مبکر و وقف تهیه شد

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب جنگ نظم و نثر (محتوی از مثنوی معنوی، غزلیات صائب، گلشن راز (کامل) رباعیات بابا افضل کاشی (کامل)، منشآت آقا حسین و نصیرا همدانی، نامه عبدالمؤمن اوزبک، رساله منشآت خراسانی، قصیده و غزلیات عرفی شیرازی و شیخ محمود ... زلالی خوانساری، رباعیات جلال الدین محمد دوانی ... و حلوائی

مؤلف متن محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر .... نوع خط نسخ، نستعلیق تعداد سطر مختلف

جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۱۴۲

طول ۲۲،۵ عرض ۱۲ شماره عمومی ۲۳۵۶۶

وقفی اهدائی: علی شکرانه فقیه سما تاریخ وقف
خریداری ـ خریداری

ملاحظات اوراق الوان شکننده (اخیراً مرمت، پاره شده و موریانه خورده)

جلد: مقوا ... شیرازه نیز از هم گسیخته است.

۶ ×۱۵

تا قیامت پیش رو دیدیم ما — ز نرگس ... نسل این ای مصطفی — در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی — سخن ختم ... افزا ... — و شمایان ... هر دو عالم

ای خلاصه ... آفتاب ... هم

آفتاب ... بر ...

گاه نور ... دریا ...

گاه کوه قاف ... عشقت ...

ای ز تو ... خرّم ...

ای تو بی تو ... جهان ...

چون ... جمله ... گرفت

چون ... گشت ... عشق

پادشاه ... ای پیغمبران

ای ... عقل ...

... ای پیغمبران ... [illegible]

خدای پیغمبران ... [illegible] ... خیمه گردون ... بگذرد ... اما ... [illegible]

هو المستعان

مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع از نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

بگفتار رفتن پادشاه و دیدن کنیزک و عاشق شدن براو و خریدن و بیمار شدن

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمان پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق و بیان ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

۳

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه بپیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

ملاقات نمودن شاه آن طبیب که در خواب بشارت داده بود

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته / بوی پیراهان یوسف یافته
از برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لاتکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان

خار را گر بد بدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکم تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بودی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام اندر گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر بالهام الهی بود نه بهوای نفس ...

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نه ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد برسر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
میبلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوائی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

[illegible]

گربه برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست ناگه از دکان سوی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

[illegible]

[illegible]

این منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود روند / هر یکی بر وفق نام خود روند
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گوئیش پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآید حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

[illegible]

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از برای تعصب جهود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا

گفت استا احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

گفت گفت تو چو در نانم سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهودی و ز جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار او گشته شگفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

او بیان بکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بموی و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

متابعت کردن نصارا وزیر را

یک ستاره کار زانیک یک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال عالم روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زین دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود مرد خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است

قصه بیان حسد وزیر

پاره ازان یقین هم آن بود | گفت ایشان پاره ایشان بود

فهم کردن نقص را مکر وزیر را

زان علی فرمود نقل جاهلان | بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست | تو یقین میدان که او بر کو نشست
بایدش خود را بشستن از حدث | تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو | وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو | دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر | لیک هست آن خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق | پیش امر و حکم او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها | شاه را پنهان بدی آرامها
آخر الامر از برای آن مراد | تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کی مقبلم | وقت آمد زود فارغ کن دلم

پیغام شاه پنهانی بوزیر

گفت اینک اندر آن کارم شها | کافکنم در کار عیسی فتنها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر | حاکمانشان ده امیر و دو امیر

تخلیط وزیر در احکام

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر

9

در یکی گفته که کوشش باکی مدار | تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کوشش شمع جان افزون شود | لیلیت از مهر جان مجنون شود
بر تو آسان کرد کوشش او را | خویش را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بشکر آن خود | کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست | هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود | که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت | بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او | جز خسارت بار نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشته اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف | ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توئی | زانکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخره مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست | هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود | اینکه اندیشد مگر مجنون بود

بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نگردد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا کوهی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسرده همچو یخ در ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر

بیان خسارت وزیر در این مکر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین عالم خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دلی چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
چون زنی از کار بد شد روی زرد / [illegible]
روح می‌بردت سوی [illegible] / [illegible]

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابه گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب‌سازیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

بقیه مکر وزیر در اغوای نصارا

در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

[illegible]

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور | تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان شفاعت را بوزیر که خلوت بشکن

چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست | طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او ز خود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی | خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را در فلک تاریکیست | بی تو ماه این فلک تاریکیست
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را

لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر | نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند | گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع | نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست | وقت بیماری همه بیداریست

[illegible]

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش‌پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش‌آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی هر امیری را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

[illegible]

[illegible]

جمله از درد و آتش در فغان / هم شهان و هم مهان هم کهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود از مقامش بر چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو ماند یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی صورت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

[illegible]

هر یکی را تیغ طوری بسته است　　در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد　　تا ز سرهای بریده پشته شد
چون روان شد همچو سیل از چپ و راست　　کوه کوه اندر هوا این گرد خاست
تخمهای فتنه را کو کشته بود　　آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت　　بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است　　چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ　　وانکه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود　　وانچه بی‌معنیست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست　　زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا　　هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف　　هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است　　چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار　　بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب　　ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست　　دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین　　هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر　　تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان　　می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود　　کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی　　چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان　　دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست　　سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد　　تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی　　رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب‌دولتی　　تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی

بود در انجیل نام مصطفی　　آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او　　بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب　　چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف　　رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه　　ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر　　در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد　　نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان　　نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن　　از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
هم مخبط دینشان و حکمشان　　از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند　　تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین　　تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر　　کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود　　در هلاک قوم عیسی رخ نمود
سنت بد کز شه اول بزاد　　این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی　　سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند　　وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان　　در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور　　در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب　　آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری　　شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود　　شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود　　زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست　　مر ورا با اختر خود هم‌تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب　　میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریزخو　　جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از آن سوی اختران　　که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر　　غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا　　نه بهم پیوسته نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم　　نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او　　منقلب‌رو غالب و مغلوب‌خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق　　در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها　　مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته　　روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده　　زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است　　بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را　　از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست　　رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف　　لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود　　از همانجا کامد آنجا می‌رود

[illegible]

عشق در خانمان نمی گنجد
عشق اندر جهان نمی گنجد

عشق شهباز لامکان باشد
نکشته سدرش وطن باشد

عشق بر تخت دل سلیمان است
ما گدائیم و تخت سلطان است

عشق هم دین و دانش و هنر است
ظل جانان ندرد و بصر است

عشق مانند ار عنون باشد
در همه علم ذوفنون باشد

[illegible]

۱۷

عشق هم عارفست هم معروف
عشق هم واصفست هم موصوف

عشق بر دوست لایزال بود
صفت عشق بر کمال بود

عشق پرشرح پر بیان باشد
واصف عشق پر لسان باشد

عشق از خلق پر نیاز بود
فارغ از ورد و نماز بود

عشق فارغ از قیام قعود
عشق مستغنی از رکوع سجود

عشق نام خدا ... مجنون کند
وصف کی از حد و عد بیرون کند

عشق ز آغوش بعد بیل نکند
و هو الآن و هم ... کان آمد

عشق مستغنی از بیرون و نبات
بیلگو ... ز ما صفات

عشق از آنکه سوال آرد عتاب
باز از جویش تشنه جواب

عشق عشق را ماند کر نیست
ادبیلی نفعت در جواب ...

عشق تخم طینی آدم کرد
عشق بنیاد درد عالم کرد

عشق بود ... موجود اشی
همه از نور عشق پیدا شد

عشق با خویش عشقبازی کرد
ما ز بهبود ... ز ... کرد

عشق با لذت ... او از عید
... تنها ... غید

عشق از ما مهار ... ضد ...
نام حق اسم جمله اسماست

عشق را صد هزار نام بود
صفت عشق خواص و عام بود

عشق ذات صفات ...
ما همه بنده ایم او شاه است

عشق جام بر از خویش بود
ذات با ... صفات خویش بود

عشق پیچ چم ... عرض
... تو این ... معرض

عشق پیدا نام ... باشد
هرچه تو ... ایران باشد

عشق را ... نتوانم گفت
نه بهر عشق را ندانم ...

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که ... عشق از آن ... بود
عشق اسرار ... جیدا بود

هر که او ... محقق ...
او معتقد ... مصدق ...

القا از صورتی پنهان شد
مرهم ... جانان شد

عشق ... پیدا شد
دیگر ... نام ...

عشق را دل ... یا باشی
عقل ... دریا باشی

عشق اصلست فرع وجود
همه از ... عشق ... وجود

عشق از ... پنهان ...
... نشناخت

عشق ... شد ...
... عشق ...

حق آید حلقه ... در دم
عقل ... او ... در دم

عقل ... حیران ... کار
... قاسم کل ... خون ...

حق ... باده ...
... عشق ... لیکن عشق ...

... مصطفی احمد ...
عشق علی ... مصطفی ...

عشق ... مرتضی
... مصطفی ...

عشق با لذت ... سلیمان ...
نور ... داماد ...

عشق با ... نور حسین
... راه ... حسین

... حسین ...
... حسین ...

... یار ...
... کار ...

سمت ... قاسم ... خون ...
دست ... زخون ...

یکطرف اکبر فتاده روی خاک
از سنان تیغ ... چاک چاک

یکطرف عباس شاه کربلا
او فتاده دست از پیکر جدا

نه برادر نه پسر مانده دیگر
بعضی ... بچان ...

... اصغر ... حسین
... العطش

... بهر ...
... بلند

... خون ...
... بر ...

... ما ...
... دل ...

... از ...
... عقده ...

یا دم آمد حضرت زین العباد
... بنهاد

پای در زنجیر ... سوار
چون اسیران ... عشکار

... بیدار ... جسم ...
... خار ... روی

کاش ... این دل ...
خون شد از دیده بیرون ...

۵

تا ببینم روی زیبا را دگر [illegible]
پس سکینه طرف دامانش گرفت
سیل اشک راه میدانش گرفت

لطف بابا بر غریبم ای امان
ای پدر درد طبیبم ای امان

چون روان [illegible] ای در فرقتم
[illegible] روان [illegible]

چون علاج این دل پرخون کنم
صبر نتوانم ز هجرت چون کنم

[illegible] برادر جان [illegible]
[illegible] بلکه [illegible] عثمان

[illegible] اکبر [illegible]
[illegible]

یا دم امد باز شور کربلا
کشتی آل پیمبر شد تباه

کز خزان گلشن چه آن سرو سهی
نوجوانان چو علی با روی ماه
تشنه لب خفته در خاک سیاه

غیر اعوان رشید ان جناب
غیر انصار شهید ان جناب

هشت تن مرد نامدار از ال عصمت
وز رکاب سرور دین شد قتیل

[illegible]

پیر زن [illegible]
زان [illegible] لب تشنه از [illegible]

چون ز اخوان وفادار حسین
صد علمکش وفادار حسین

نزد جان [illegible]
[illegible]

[illegible] فلم ای [illegible]
نوبت فیض شهادت یا من است
بردن گوی سعادت یا من است

[illegible]
ای برادر جان علمکش [illegible]
در پی [illegible] برادر [illegible]

[illegible]
[illegible]

ال یاسین [illegible]
پس امام تشنه کام [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو علم [illegible]
[illegible] بلا [illegible]

[illegible]

دست تیغ [illegible]
این [illegible] شیر [illegible]

هر نبات [illegible] بدون [illegible] نور [illegible] رواق [illegible] زنور [illegible]

[illegible] بود [illegible] زهره [illegible] زنور روکر نو [illegible]

رشمع روکر نو مهر انور [illegible] ببرده [illegible] نه [illegible]

[illegible] زنور [illegible] عجب [illegible]

[illegible] هلال ابرو [illegible] چه نازنین [illegible]

[illegible] نه دیده دیده نه کس شنیده کجا شنیده چنانچه مصور [illegible] نو عاقبت [illegible]

[illegible] بناف اهو زاب [illegible] نو زند لاله [illegible] نو شکر [illegible]

نافه [illegible] نو خوش بهار نو به بریز نو دل نشانی رخسار خوبان رخ [illegible] زنار [illegible]

نو خوش بهار زبانت افصح کلامت املح بدر فلک بهر ربانی [illegible] زلفند [illegible]

[illegible] زنبت شکر نو جسم ربانه نو جان جانانه نو خود [illegible] که به نشانه زلاله [illegible]

دهان تنگت نو بر صنم بر خط عذار نو خوش [illegible] بهار حسن نو نو رسیده [illegible]

[illegible] خدای اعظم خدای ابر نو مهر [illegible] نو [illegible] نو [illegible] نو [illegible]

خود افریده بزرگ مردم امام ورهبر پس از پیمبر نوا [illegible] نوا [illegible] نو [illegible]

[illegible] نو بوالعلا نو دو العلا نو [illegible] نو [illegible] نو [illegible] خدا [illegible]

از [illegible] نو تاج دار زتاج داران نو تاج خواهر زتاج خواهان نو یاد شاهر [illegible]

با [illegible] زمعظم [illegible] نوان وجهور که از وجهش وجه عالم نظام دارد بحکم ظاهر

نو [illegible] نو مقدم نو موخر زبهر جه کرم نو به ازل بعفو کامل بحکم عادل

بعلم باطل حلم حامل کرم باذل پیر دو فاخر [illegible] [illegible]

[illegible] تمام ماهر حسام عفت بغز کافر عطای [illegible] نو [illegible]

بسر وحدت نو [illegible] موافقانت مراد حاصل [illegible] [illegible] [illegible]

نو [illegible] نو کان علم نو [illegible] تشفیع محشر لجه [illegible] [illegible]

نو باب علم که نام اوری برای یاری بروز میدان [illegible] [illegible]

نوان سوار ابو المظفر نو [illegible] تکوش [illegible] نو [illegible] [illegible]

[illegible] شاه [illegible] [illegible] نو [illegible] نوا [illegible] نو [illegible]

[illegible] پس [illegible] [illegible] نو [illegible] [illegible] [illegible]

نو با خدا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نو هر دو عالم لدای [illegible] هزار جان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بنعید [illegible] سخاوت [illegible] جهان [illegible] [illegible] [illegible]

نوان دیگر که بار [illegible] رسول [illegible] [illegible] علیک [illegible]

علی [illegible] علیک دائم علیک ابدا علیک [illegible] [illegible]

[illegible]

حکمه [illegible]

[illegible]

علیست سرور علیست افضل علیست اکمل علیست اعظم علیست ... شه هر دو عالم
ز نسل آدم علیست رهور علیست رهبر علیست فائق شه حجی
بشیر و نذیر بتیغ دشمن برون نهیا علیست غالب علیست ...
که از انقار رسش بیک اشاره فنا نموده هزار مره هزار مره
هزار عنتر علیست شاهر که او نبیحا بکاز علیهان لنند ز اعدا
هزار مشرک هزار منکر هزار کافر علیست شاهر که ور دلیری
نگاه جنگش هزار رستم هزار بیرو هزار لیکو هزار کوزر
نه پادشاهر مطیع امر نواز دل جان هزار خسرو هزار کسری هزار خاقان
هزار سنجر علیست شاهر که شد غلامش بهر نثارر بهر دیارر هزار ...
هزار بوذر هزار سلمان هزار قنبر علیست شاهر جهان پناهر علیست ...
با دستش محتاج هزار دهلو هزار دارا هزار خاقان هزار قیصر علیست شاهر
که از در او مراد خواهد شفا بیابد هزار اعرج هزار اعما هزار ابکم
هزار مضطر علیست شاهر که هر که دارد محبت او ببند بلجو عذاب قبرش
نیامد اورا و بهر یا ... جواب منکر علیست آدم علیست خاتم علیست موسا
علیست عیسا زهر که بود زهر که باشد علیست مهتر علیست بهتر علیست عرشش
علیست فرشش علیست لوح علیست کرسی علیست ... علیست ... علیست ...
علیست حیدر علیست سپاه علیست قاب علیست قوسین علیست دانا علیست بینا
نه سر این نه رواق اخضر علیست شاهر که واحفان صفات ذاتش شنوند عاجز
علیست شاهر که با محمد بعلم دانش بود برابر علیست شاهر که سجده بر...
خدای خود را بوقت مولود علیست شاهر که ور ... همیشه خود را ببیکلی عادر
علیست جان علیست جانان علیست دین علیست ایمان علیست شاهر که هر گدا را
جهد ... شدی ... علیست شاهر که از براز ظهور ... خدا ...
زبید قدرش ز روی ... زمین مطیع فلک ... علیست شاهر که ...
شمار ... بعد ... بعد رو ... چنانکه شاید چنانکه باید فزون ...
ز ... ازو علیست عالم علیست اکبر علیست ابن عم محمد علیست روحم
بتوان ... علیست بابر شیر شبیر علیست ... زهر ... ولا مطلق
امام بر حق علیست دین الهی باقر علیست صادق علیست جعفر علیست موسا
علی رضا ... علی تقی علی نقی ... علی ... علیست شاه ملائک علمر

ما بوی گل ز قرب گلستان آشفته ایم
از گزند خار و منع باغبان آشفته ایم

جام می بر مدعای ما چو کوشش میکند
گر بکام ما نگردد آسمان آشفته ایم

شعله را خاشاک نتواند عنان داری کند
در طریق عشق از زخم زبان آشفته ایم

نعمت الوان نگردد خونبهای آرزو
ما ز نعمتهای الوان جهان آشفته ایم

دیده ما را ببند د خواب سنگین اجل
با خیال یار ازین خواب گران آشفته ایم

آستین بی نیازی بر ثمر افشانده ایم
همچو سرو از سیلی باد خزان آشفته ایم

سیل بی زنهار را در زیر پل آرام نیست
ما ز غفلت زیر طاق آسمان آشفته ایم

رخنه تقدیر را خس پوش کردن مشکلست
ورنه ما از مکر لغزان زمان آشفته ایم

عقل هیچ سر ما کر ندارد کو مدار
خانه ویرانه ایم از پاسبان آشفته ایم

دامن دریای خاموشی بدست آورده ایم
چون دهان ماهی از پاس زبان آشفته ایم

آفتاب زنده کانه روی در زردی نهاد
ما ز مستان غفلت همچنان آشفته ایم

دین و سقی تماشاگاه اهل غفلت
با خدا جوئی ز فکر این و آن آشفته ایم

این جواب آن غزل صائب که سعدی گفته است

گر بهار آید و گر باد خزان آشفته ایم

ترک تر کرده دم زجیب آسمان سر بر زدم
بسکه چون رشته گشتم غوطه در گوهر

تن پرستی پرده مینای من گشته بود
شمع عریان بهر چشمم آتش بال و پر را

نسخه محشر عاجز از ترتیب اوراق
بسکه خود سودا در سراغ او پیکر زدم

شد دلم از خانه بیرون کرده بسیار
همچو آه از خسته دل عاقبت بر در زدم

تنگ گیری بامزاجی کرده عاجز کشست
چون خستم از بس نفس در زیر خاکستر

آن سیه رویم که صد آئینه را گردم سیاه
در غلط بینی در آئینه دیگر زدم

سعی بی قیمت پشیمانی دهد بر در زدن
قطره در ظلمات هستی پیش از اسکندر

ای عنکبوت غافل در تنگنای حیرت — آخر نشد دلت سیر زین پرده تنیدن

ملای روم صایب مارا به سخن کشش
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

چیست دانی عشقبازی پنجه کوه کندن — چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
سر بجیب خود فرو بردن برآوردن ز عرش — پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
سنگ طفلان لوح خاک خویش کردن — صبحدم از زیر سنگ کوه کان پیدا شدن
با دو دام جهان مانند مجنون ساختن — صاف با خلق جهان چون سینه صحرا شدن
با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار — در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
زین بیابان میبرم خود را برون چون گردباد — پیش ازین شولت غبار خاطر صحرا شدن
عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست — سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
شاهباز طبع ملا بال هر جا وا کند — فکر صایب را علاجی نیست جز عنقا شدن

پیش از وصال ترک تمنای جام کن — تا گل بیا مدست علاج زکام کن
در زیر زلف یاس بود چهره امید — هر جا دلت فرود بیاید مقام کن
در همت از عقیق فرومایه کم مباش — تن در خراش داده و تحصیل نام کن
قانع مشو بدولت ده روزه در جهان — از نام نیک دولت خود مستدام کن
چشمت اگر بدولت بیدار میبرد — بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن
چیزی اگر طلب کنی از خلق مطلب — دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
ما نیم مست و نرگس ساقیست نیم خواب — از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

صایب سری بکش بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش ثریا خرام کن

ولہ

روی از خلق بگردانده بحق رو نکنی — یکجهت تا نشوی روی بهر سو مکن
خم چوگان هوس راه ترا می باید — دل خود بر سر میدان هوس گو مکن
وقت وحشت رم از خود نه ز زنهار رمش — چون نیک خو صلکان هرزه سیاهو مکن
عقرب چرا چنین سنگ نشان تنهایی — ای دل خسته باین همسفران خو مکن
موی در دیده صاحب نظران عیب بود — از غم موی میانان تن خود مو مکن
داغ اغیار محالست که ناسور شود — بیش ازین تربیت این گل خودرو مکن
صایب این آن غزل عارف روم است که گفت — نقد خود را سره کن عیب ترازو مکن

ولہ

تا بخون رنگین نسازد چهره گل احمر جبین — کی توان شستن ازین سرچشمه کوثر جبین
صحبت روشن ضمیران کیمیای گلشنست — از فروغ مهر گردد مشرق گوهر جبین
تا غبار خاکساری در بساط خاک هست — رنگ زرد سرمه بیزار صندل تر جبین
وقت رفتن زنور روی میبرد دلبخواه — میگذارد هر که چون خورشید بر هر در جبین
کفن خود بوم شمشیر می بالد بزور — زیر شمشیر قضا هر کس زند چون بر جبین
وقت آنکس خوش که در باغ جهان بید — تیغ اگر بار نقش جبین نیارد بر
آفتاب و مه زهر جا نماز مین کوبید و زنیست — نیست برگ سجده این آستان در
نیستی از اهل بینش ورنه پیش عارفان — نامه واکرده دوست دارد هر جبین
این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن — میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

ولہ

شکوه عشق جهانگیر را تماشا کن — دلی ز سنگ کن این شیر را تماشا
با انتظار اجل عمر را تباه مکن — بغل کشایی شمشیر را تماشا کن

اگر از تن سر ت چون مینه بر دار ند میناز — بروی اهل مجلس خنده قهقه چو مینا کن

متاع ساده لوحی مینخرد سوداگر محشر — بیاض سینه پاک از نقطه سهو سویدا کن

چو غنچه در کوچه باغ رکسی استر ایکی کوی — بنشتر آشنا شو کلفت دل را تماشا کن

نکش مانند صایب پای در دامان نومیدی

کل پژمرده کی پرواز را در کار عنقا کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — به بند در برخ کاینات و وحدت کن

نه عزیز تر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن

چه کل در آب بتعمیر کعبه میسکری — خراب کشته دلی را برو عمارت کن

زاشک چهره ترا داده اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرص اگر رسد دست — ز کرد خولن فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل ساز شده است — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — باین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو و بید بیبر کر از جهان مشتاقی — مکر بمیوه توان رسید غیرت کن

نمیتوان هدف سنگ کودکان کردید — در این عالم بچاسلی فراغت کن

فریب شهرت کاذب مخور بیدردان — بجای تربت مجنون مرا زیارت کن

نمک بدیده من شور فکر ریخته است — ترا که در سخن نیست خواب راحت کن

به ازدها کهری نیست تنگدستان را

ز دست کوته صایب باین قناعت کن

خون بابای تو شبنم کلزار وطن — دهن کرک بود رخنه دیوار وطن

این زمان بنجه شیر است بخونریزی من — خار خاری که بدل بود ز کلزار وطن

سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند — قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن

بر توسن سبکروحی سوار شو — خورشید را ز مرکب کردون پیاده کن

نقصان نکرده است کس از آب زندگی — صاف حیات خود همه را صرف باده کن

صایب هلاک ساده دلانست جست — تا ممکن است آینه خویش ساده کن

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن — اشک حسرت را فرو خوردن کهر پنداشتن

چند پیش صبح بردن آبروی اشک و آه — در زمین شوره تا کی تخم ریحان داشتن

خیمه بیرون زن تا توانی چون حباب — در ته یک پیرهن با بحر صحبت داشتن

تخم رنجش در زمین دوستی افشاندنست — شکوه احباب را پوشیده در دل داشتن

تا کمان آسمان بود نقد عمر را در زه — از تهی مغزیست کردن چون هدف افراشتن

صایب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود

از لب جانان تمتع می توان برداشتن

باده با رندان صافی سینه می باید زدن — حسن اگر داری در آیینه می باید زدن

صبح شنبه می نوازد زنک از دل شراب — باده روشن بشب آدینه می باید زدن

قسمت خود بین نمیکردد زلال زندگی — ای سکندر سنک بر آیینه می باید زدن

گر نمیخواهی که فردا هیزم دوزخ شوی — تیشه بر پای درخت کینه می باید زدن

در بلندی از فلک تعلیم می باید گرفت — هر سر مه ناخنی بر سینه می باید زدن

صحبت اهل زمان صایب ندارد نشاه — مرهم پیمانه بر پشینه می باید زدن

ولە

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن — راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور پیش ز یک لغزه دار نیست — ای کمتر از سپند صدایی بلند کن

این کارخانه ایست که خون شیر می شود — هر چیز ناپسند تو پیش پسند کن

مرد عشق عاشقی سرور نمیباید شدن	تا بدیو سرنداری سر نمیباید شدن
آب می باید فشانی بر آتش خشم و غضب	همچو شیر از آتشین بستر نمیباید شدن
مور ازین تدبیر برد دست سلیمان را گرو	غافل از اندیشه لشکر نمیباید شدن
سروری از خلق بر خود مصطفا گرفت	بر نمی آیی بخود سرور نمیباید شدن
کف ز بیمغزی سراسر میرود بر روی بحر	مرد زندانی نیستی گوهر نمیباید شدن
بحر لشکر دار با ساحل مدارا میکند	از عتاب خشک مغزان تر نمی باید شدن
غوطه در دریای آتش میزند شمع از زبان	چون تهی مغز از زبان آور نمیباید شدن
پرده افلاک را چون صبح میباید درید	همچو اسکر محو خاکستر نمی باید شدن
منزل نزدیک را تعجیل میباید دراز	همسفر با صبح بی لشکر نمی باید
سخت ریحان فارغند از پیچ و تاب علم را	چهره با شمشیر چون جوهر نمیباید
نشکنی گر خویشتن را بارور کن	بت شکن گر نیستی بتگر نمیباید شدن
رهبری صد دیو سر دادو بغیر از گمرهی	تا توانی پیرو شدن رهبر نمیباید شدن
لاغری آهوی وحشی را دعای خوشتر است	از غم فربه شدن لاغر نمیباید شدن
بوسه صائب ز لعل یار می باید ربود	تشنه از سرچشمه کوثر نمیباید شدن

ولد

چند دنبال دل از کاشانه بیرون آمدن	همچو طفلان از پی دیوانه بیرون آمدن
باعث بیگانگی با آشنایان میشود	آشنا با مردم بیگانه بیرون آمدن
یا بزیر آسیای چرخ تن باید نهاد	یا نباید از زمین چون دانه بیرون آمدن
هر خماری دارد از پی ای ستمگر هوشیار	چون مهم خون در میخانه بیرون آمدن
زان بخود چون صبح می پیچم که بعد از عمرها	خام می باید ز آتشخانه بیرون آمدن

دلا ترک هوا کن وقت حق گرا آرزو داری	که دور افتد حباب از بحر در کسب هوا
بجا که دستگیری کن مرا ای عشق بی پروا	که نتوان زندگی زین پیش در بند قبا
ببند پر خرد تا میتوانی دست و پای زن	که نتوان بر کنار آمد ز دریای آشنا
زلالتهای عالم میکند بیگانه عارف را	بخاطر معنی بیگانه را آشنا کردن
گرانی از حباب ما مباد این بحر گوهر را	که سیر عالمی داریم در یک چشم وا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد	نبایستی ز اول خانه از دریا جدا کردن
سزای تست ای گل این جراحتهای در پی	نبایستی بروی خود زبان خار وا کردن

شدم سپند ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب
تغافل بر هدف باشد چنین تیر خطا کردن

چمن سیاهی شد ز هوشیار نمیباید شدن	صبح چون روشن شود بیدار میباید
بشکند چینی محبت برابر یکدیگر	لقمه گر خواهی آدم خوار می باید شدن
عمرها کار تو با گفتار بیکردار بود	بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
بر نخیزد هر که در سایه تن آسایی بود	صد بیابان دور ازین دیوار میباید
گوهر آسوده که در حلقه زنجیر نیست	در کمند وحدت زنار می باید شدن
کعبه مقصود دور از طبع ناهموار نیست	همچو راه بیخودی هموار میباید شدن
ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی	مستعد گوشمال خار میباید شدن
چشمها از شبنم گل وام می باید گرفت	واله آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه	زین مکان بی جامه و دستار میباید
همچو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع	خسته آن نرگس بیمار می باید شدن

ولد

از خود برون نرفته هوای سفر مکن	ای راه را بپای زمین گیر سر مکن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما / چه از ما میتوان بردن چه با ما میتوان کردن

اگر چه مرد کار خود نمیدانم دو عالم را / با بی صافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

در آن نو لوی که من طرح شکار افکنده ام صایب

بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن بر دو عالم دست را بالین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

اشک خونین در قفا دارد وداع رنگ و بوی / خانه گردی برون خواهی شدن رنگین مکن

میچکد خون از سر شمشیر خشم انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است / کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن

شکر این تلخ رویان بنیاد خنده میکند / روز حاجت خنجر بخجلت خون دهن شیرین مکن

آب صاف و تیره صایب دشمن یکدیگرند

سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

خضر ببین کجا و وصال حیات ابد کجا / آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین

گر حسن دلکشی ز خوی نیک نیست / با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین

خود را چو برگ کاه سبک کن به هر جهت / آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

بیماری طمع جهان را گرفته است / دستی به برگ بید خلل گدا ببین

صایب حریف آه ندامت نمیشوی / در ابتدا به عاقبت کارها ببین

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن / خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

با مردم دیوانه قلم را نخو کار / از داغ جنون سپر قضا را سپری کن

ای غافل که از پی دینار میروی / آخر ز سکه در دهن مار میروی

فقر اگر در ذیل میزد جامه بخت مرا / دلنشین چون نقطه خال سویدا بودمی

محو میکردم اگر از دل غبار جسم را / کی چنین در آب و دل آیینه پیدا بودمی

رفته ام بیرون ز خویش و در حجابم همچنان / از صفای دل اگر آیینه سیما بودمی

رو نمیکرد اند صایب از من آن آیینه رو

از صفای دل اگر آیینه سیما بودمی

ورق تا نگرداند باد خزانی / غنیمت شمر نوبهار جوانی

مکن تکیه بر چار دیوار عنصر / که سست است این سخت رو را مبانی

نظر بر تو دارند آتش عنانان / مبادا ازین کاروان باز مانی

به آه گرانمایه کن حرف دم را / که طومار آهست خط امانی

چو ابروی خوبان خمش باش و گویا / که چندین زبانست در بی‌زبانی

مرو پیش ازین در پی لاله رویان / درین بحر خون چند کشتی برانی

که دست تو میگیرد ای پست فطرت / اگر آستین بر دو عالم فشانی

چو عقل مجرد به بام فلک شو / چو مغز در ته پوست تا چند مانی

خمش در بحر هستی که ماهی / زبان محیطست از بی‌زبانی

بفکر سرای بقا باش صایب

منه دل به تعمیر دنیای فانی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی / قطره تاج کف گوهر از افتادگی

خصم سرکش را ز پا میتوان خوابانش کرد / پست سازد شعله را خاکستر افتادگی

رتبه افتادگی این بس که شاهان جهان / سایه بال هما را بر سر از افتادگی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است / کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی / هیچ فنی نیست صایب بهتر از افتادگی

مرد هر چند نه صورت مردان داری / مپسند اینکه بتدریج کم از زن گردی
با دل ما عجب جای طرب و خوشحالیست / جای آنست که آماده شیون گردی
میزند مور حوادث بدلت نقب فتور / اگر از سختی جان بیضه آهن گردی
رشته صبر تو آنروز کند یکتایی / که خبردار هم از خود دیگر سوزن گردی
سخن از تیغ زبان میرسد آنروز ترا / که درین باغچه خاموش چو سوسن گردی
عارف آنروز شوی کز نفس چرب زبان / بچراغ دل هر سوخته روغن گردی
سوختیم از نفس گرم تو صایب خاموش
چند بر آتش ما گوشه دامن گردی

ایضا

تکیه چند از ضعف بر جنبش عصا دارد کسی / این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بستان ... / چند پاس نسبت آب و هوا دارد کسی
وقت آنکس خوش که در دردش بیدوا افتاده است / پاس عیسی چند از بهر دوا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
من که دارم تا بجا ... دم / وقت بلبل خوش که چون باد صبا دارد کسی
میشود آخر بپایان هر که سر در ره طلب / چون خضر هر گام اگر صد رهنما دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست / بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
هر که با حق آشنا شد از جهان بیگانه شد / نیست با حق آشنا تا آشنا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود / آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
برد جمعیت خاطر را شرم و حیا / بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
بی تکلف آب حیوان بی رفیقان مشکلست / من گرفتم چون خضر آب بقا دارد کسی
این جواب آن غزل صایب که میگوید ملک
چند پاس وعده هر بیوفا دارد کسی

نزدیکتری از رگ گردن بحقیقت / هر چند که از عاشق دیرینه جدایی
غیر از تو سخن را کسی این رتبه نداده است / صایب تو ازین مقدم پیشینه جدایی

وله

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی / کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان / کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هر که را از پا درآری پا بجیب خود زنی / جانب هر کس نگه داری نگهدار خودی
در گلستان جهان غیر از گل بیخار نیست / تو ز خود سایی همیشه زخمی خار خودی
حق پرستی چیست از بت خود پرهیز کن / تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی
دردهای عارضی را میکند درمان طبیب / با تو عیسی چون برآید چون تو بیمار خودی
تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان / در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار / اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
در حول راست کن آرامگاه مرگ را / جای خواب خود ببین چندانکه هشیار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند / تو ز بیمغزی همان در فکر دستار خودی
تشنگی تا خویش مردم را نکردی مشتری / خویش را بشکن اگر صایب خریدار خودی

وله

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی / چون گردباد بادیه پیما شود کسی
تا میتوان ز لذت دیدار محو شد / بیخود چرا ز نشاء صهبا شود کسی
میبایدش هزار قدح خون کشید / تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
از صنع زشت مردم عالم نه دیدنیست / امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
رو شستند که لذت تجرید یافته است / بیرون ز پوست خویش چو پیدا شود کسی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم جهان / تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در خزان مانع سودست اگر بار برگ / در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
حاصل هر دو جهان صرف اگر باید کرد / سعی کن سعی که شایسته یک دل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار / چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
دوری راه تو صائب ز گرانباری هاست / بار از خویش بینداز که منزل باشی

ولـه

بی تامل زینهار از نقطه دل نگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوتهست / سخت خواب آلوده می تازی ز منزل نگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی بغور / تا نگوهر پیکره زین مهره کل نگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
میکند افتادگی نزدیک راه دور را / تا نگوهر خاکی از قطع منازل نگذری

ولـه

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / هزار خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کومی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست رستند انستمی اگر چه برا / چه گنجها بیمین و یسار داشتمی
با بر اگر دهن خود کشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بگرد شمع تو پروانه وار می گشتم / اگر بگوش خود اختیار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم / چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
خزان فسرده نمیکرد روزگار مرا / اگر امید چنین از بهار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
اگر غبار دل خود نشستمی برشک / هزار قافله در زیر بار داشتمی

کوه در درد صدا بی اختیار افتاده است / با گران جانان مگو حرف گران تا نشنوی
گوش خود را چون صدف سنگین کن از آب گهر / تا ز ابر آوازه احسان دریا نشنوی
گوش تن چون حلقه از بیرون در داند خبر / زینهار از تن پرستان قصه ما نشنوی
سطحیان چون کف ندارند از دل دریا خبر / حرف عشق از زاهدان بی سر و پا نشنوی
کافران بت را بمعنی ستایش میکنند / وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

ولـه

محراب نظرهاست کمانی که تو داری / شیرازه دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را / این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد / این جلوه سیلاب عنانی که تو داری
یک سینه بیداغ محالست گذارد / این چهره چون لاله ستانی که تو داری
در ناخن سرپنجه تدبیر کند سنگ / از چین جبین سخت کمانی که تو داری
در حرف سرایی دهن غنچه نداند / در خامشی این تیغ زبانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این کنج لب و کنج دهانی که تو داری
از پسته دهانان جهان شور برآرد / از صبح شکر خنده دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه نیابد / در خواب بهارست خزانی که تو داری
صائب چه خیالست که شوان بر زبان یافت / این گوشه بی نام و نشانی که تو داری

ولـه

قدم برون مگذار از حصار خاموشی / که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید / خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست / نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را / سبکسری که ندارد وقار خاموشی

[illegible]

صد نشتر آزار درین موم نهانست — مشاطه که زخم بمرهم نگذاری
فیض دم خط چین دم صحبت بکسیر — زنهار درین دم مژه برهم نگذاری

ولہ

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی — بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
شیر افکنان غمرا در چشم خاک ریزد — بر هر طرف که تازد دامن سوار طفلی
در عالم مکافات هر باده خمار است — تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگ ریز پیری شد رخنهای آفت — هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سبز زرد — شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
هر چند کرد پیری برنخ نشست ما را — مشغول خاک بازیست دل بر قرار
خطی کشید بر خاک گردون کینه پرور — هر جلوه که کردیم در روزگار طفلی
شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بوده روز صائب بهار طفلی

کاهی درین ظلمت و کر محو نور باش — کاهی چراغ ماتم و که شمع سور باش
باری چو ره بمحفل قربت نمید هند — از دور دیده بان نگههای دور باش
کشتی چو باخت لنگر خود را شکسته شد — زنهار در کشاکش حرمان صبور باش
دور شعور چون بنهایت رسیده است — صائب تو نیز دور چنین بیشعور باش

ولہ

بپوش چشم ز عیب کسان هنر بین باش — بساز با خس و خار و همیشه گلچین باش
ز سنگ خاره دم تیغ رفو بر گردد — درین قلمرو آفت چو کوه سنگین باش
بجوی خویشتن از بال غوطه زد طاوس — تو نیز سیر اگر از حیات رنگین باش
در انجلقه روشندلان عالم خاک — ز سنگ تفرقه ایمن چو عقد پروین باش

[illegible]

میرزا جلال

گر ز نوح دلم خبر داری — جوششش از جان خویش بر داری
چند گویی که عشق می ورزم — دست با عشق در کمر داری
اصل و فرع جهان تویی امروز — چشم بگشا اگر بصر داری
مغزی را باشنایی خویش — دست همت ز کار کرداری
گر به دیوانهای عشق رسی — هر زمان این ترانه بر داری
کین همه طمطراق کن فیکون — شمه نیست پیش اهل جنون

بابا فغانی

ای ز اوج شهود کرده نزول — بسرا پرده نفوس و عقول
قدسیان را بطاعه تو مدار — عرشیان بحضور تو وصول
چار طبع از کمال حکمت تو — اثر و فعل کرده اند قبول
بحر و کان راز [illegible] تو — نقد اد خزینه محصول
سبزه راز اقتضای هوا — داد [illegible] ذبول
کرده زان [illegible] انسان را — که خود [illegible] ظلوم و جهول
[illegible] وصیت بخلق — که نمیکند [illegible] حلول
حیرتی [illegible] — تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی خود این نمودم دا — عرض و جوهر و فروع و اصول
[illegible] در کارگاه امکانست
پرده دار جمال [illegible]ت

چینی در نگارخانه چین — مجلسی ساخت همچو خلد برین
[illegible] رعنا و چهره زیبا — سر و [illegible] لاله نسرین
عارض دلفریب و حلقه زلف — گل سیراب و [illegible] چین

[illegible]

یکدمش غنچه حدیثی گفت	یکدمش لاله ایاغی داشت
چون بنودش نوای مرغ چمن	نالهٔ کبک بانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم ساز	می سرود و بخویش لاغی داشت
یافت در جلهٔ رنگ و بوی حبیب	وه چه روشن دل و دماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود	که ز خلق جهان فراغی داشت
یار صحبت درین زمین و زمان	وز لب هر یکی سراغی داشت

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

خیز ای مطرب سخن پرداز	باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید	در حضورش چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان	بر سرم با هزار عشوه و ناز
گره از غنچه دلم بگشود	مهر برداشت از سفینهٔ راز
کای هواخواه حسن ده روزه	ای طلبکار رنگ و بوی مجاز
زیر هر پوست مغز نغزی هست	مغز میگیر و پوست می انداز
نافه را مشک جوی و گل را بوی	باغ را حسن و مرغ را آواز
گشته هر دل بدلبری مایل	کرده هر مرغ با گلی پرواز

هرچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

می صافی معاشران ظریف	چمن دلکش و هوای لطیف
هر درختی گلی بوصف گلی	کرده رنگین رسالهٔ تصنیف
همه را داده است جام تمام	که نکرده است قطرهٔ تخفیف

گون چو کار خویش کرد تمام	شد لبالب پیاله ز عرق
آنچه باقی بماند ازان همه گل	پارهٔ خاک بود بی رونق
عقل در شیشه ماند ازین حیرت	تا کجا رفت آن گل چو شفق
رنگ زرد و بنفش و سیمابی	سبز و گلگون و مشکی و ازرق
همه در نیل عشق یکرنگست	اوست باقی بذات خود صدق
از من و از تو نام عاریتست	هیچ یک را جدا نشد ز ورق
گل که چون از نقاب غنچه نمود	پرده چون باز شد ز روی طبق
از ره علم و عین صدق و یقین	گشت چون روز روشنم الحق

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

من و ساقی و یک دو یار ندیم	بدر گلشنی شدیم مقیم
تا که از بوستان نسیمی خواست	همرهش نکهت بهشت نعیم
کیست آگاه تا بگوید راست	که چه باشد نسیم و چیست شمیم
آنکه از بوی گل شود بیخود	چون کند امتیاز بوی و نسیم
کو نسیمی ز بوستان وصال	تا کنم حال دل بدو تسلیم
چکنم حیرت عجب دارم	دلم از درد و غصه گشت دو نیم
از معانی هر آنکه کشف رموز	نشود از تکلم و تعلیم
هر کرا جوهریست در فطرت	باز یابد ز فکر و طبع سلیم
کر از او لعل و لؤلؤ شهوار	گوهری شب چراغ و در یتیم

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

کتاب گلشن راز از محمود شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری — چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان امر و خلق آنجا یکی شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا — همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم — کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا بآخر — بر او خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر — درین دور آمد اول عین آخر

در آنجا مشکلی چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت

بنظم آورده و پرسیده یک یک — جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه چون برخواند ناگاه — فتاد احوال آن حالا در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مرد کار دیده — ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل — نوشتم بارها اندر رسایل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول — ز تو منظوم میداریم مامول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز — جواب نامه در لفظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار — بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند — ز ما این خرده‌ها در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت — بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد — بهر ظرفی درو معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از ظرف خود در تنگناییم — چرا چیزی دگر بر خود فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است — بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار — بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است — نه چون دیو از فرشته استراق است

وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل علم آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در آن چون نیست تایید / هر آیینه بود در محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه از نور تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان میکند اثبات واجب / ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات او را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور حق اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر در بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفته اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر

به پریشه درجای جانی　　درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان جزوی که آمد حبّه دل　　خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم　　گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم بهم در هم سرشته　　ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر　　ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال　　همه دور زمان روز و مه و سال
ازان عین ابد افتاده باهم　　نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل　　هزاران دور میگردد مشکل
ز هر نقطه چو دوری گشته دایر　　هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک جهان چون خط و خال (چشم و ابرو)　　که هر چیزی بجای خویش نیکوست
اگر یک ذره را برگیری از جای　　خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان　　برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس　　بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند　　که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام　　نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه　　وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان　　جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی　　بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی　　چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود　　بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

اگر مردی برون آی و نظر کن　　هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل　　مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن　　شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید انور　　بود حس و خیال و عقل اکبر
بگردان زین همه ای راهرو روی　　همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه　　برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست　　صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاه است　　اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی　　شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی　　بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری　　تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای امهانی　　بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین　　نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی　　نمایندت همه اشیا کما هی

قاعدهٔ اخرى

بنزد آنکه جانش در تجلیست　　همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست　　مراتب همچو آیات وقوفست
از او هر عالمی چون سورتی خاص　　یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد　　که در وی همچو باء بسمل آمد
دگر نفس کل آمد آیت نور　　که چون مصباح شد در غایت نور
سیوم آیت درو شد عرش رحمان　　چهارم آیت الکرسی همی خوان

ز کرسی میزان و عقرب پس کمانست   زجدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست   ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای   بچارم آفتاب عالم آرای
سیوم زهره دوم جای عطارد   قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را   بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه   عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید   ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل   شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست   ز تقدیر عزیزی کو علیمست
اگر در فکر گردی مرد کامل   هر آینه بگویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدینست   که باطل دیدن از ظن طینت
وجود پشه دارد حکمت ای خام   نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار   فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیبست   اثر گوید کزین شکل غریبست
نمی بیند که این چرخ مدور   ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار   بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانای داور   ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه آن در زمان و در مکانست   ز یک استاد و ز یک کارخانست

در آخر گشت پیدا نفس آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر   همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نور است   ولیکن مظهر عین ظهور است
چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از عین دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک   نگردد منعکس جز از سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک   از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی   وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر   که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی   بدان خود را که تو جان جهانی
جهان عقل و جان همسایهٔ تست   زمین و آسمان از سایهٔ تست
ترا ربع شمالی گشت مسکن   که دل در جانب چپ باشد از تن
ببین آن نیستی کو هستی تست   بلندی را نگر کو ذات پستیست
طبیعی قوت تو ده هزار است   ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات   ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشتند حیران   فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار   بعجز خویش کرده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست   معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست
از آن اسمند موجودات قایم   وزان اسمند در تسبیح دایم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد   بوقت بازگشتن زان دری شد
از آن در کآمد اول هم بدر شد   اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته تو جمله اسما   که هستی صورت عکس مسمی

یکی ره برتر از کون و مکان شو — جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت — دو چشمی می شوی در وقت رویت

نماند در میانه رهرو و راه — چو های هو شود ملحق با لله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست — که آن بر بسته جان و تن تست

من و تو چون نباشد در میانه — چو کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین — چو صافی گشت عینت عین شد غین

دو خطوه بیش نبود راه سالک — اگرچه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت درگذشتن — دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد — ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست — کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود — که تا انسان کامل گشت مولود

ز علم خویشتن یابد رهایی — چو عیسی نبی گردد سمایی

دهد یکباره هستی را بتاراج — درآید از پس احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر باول — درآنجا نه ملک ماند نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آید ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پی روی چون همدم آید — نبی را در ولایت محرم آید

بان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام — که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمامست کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز — رود انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان — شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او زین همه دور — بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دور دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / که از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه باشد / که او معراج دین را پایه باشد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم می‌داشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است / ازیرا در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
چهارم پاکی سر است از غیر / که آنجا منتهی می‌گرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی‌شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد چرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند
اگر تو نامه را یکره بخوانی / هر آنچیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد عقد بندگی دوش / ولیکن کردی از نادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را در آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

ندا می آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انّی انا الله
روا باشد انا الله از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیّت بود حق را سزاوار — که هو غیبست و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتّحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعیّن بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتّحاد اینجا محالست — که در وحدت دویی عین ضلالست
وجود خلق و کثرت از نمودست — نه هر چه آن می نماید عین بودست

تمثیل

بنه آیینه اندر برابر — در و بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس — نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معیّن — ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر ازین یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو آنرا نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست — بگو با من که تا صوت و صدا چیست

هیولا چیست جز معدوم مطلق — که می گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم نیست — هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم ازایشان نیست معلوم
ببین ماهیّتی را بی کم و بیش — نه معدومست و نه موجود در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان — که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست — تعیّنها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل

نظر کن باز در جرم عناصر — که بی او هستی آمد عین ظاهر
بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرو آید بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرو افتد شود ترکیب باهم
کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود آب و هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد بتبدیل — خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار — وز آن انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا در تن آید — یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر — بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند — که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو اسفل / تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست
کدام اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل
چو بودت تست یکسر همچو نابود / نگویی اختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تو اندر هر دو عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است / نه آنکو را نصیبی ز اختیار است
نبودش هیچ چیزی هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مامور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است / نه جور است این که محض لطف و فضل است
بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون شوی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است اینکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از بحر عمان
ز شیب قعر بحر آید برافراز / بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

نه علم است آنکه دارد میل دنیی | که صورت دارد الا نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز | فلک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است | نباشد در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه گر هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست کردار است و گفتار | کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه | نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور | شره همچون خمول از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر | مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است | که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است | ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بتاریکی و تیزی موی و شمشیر | نه روی گشتن و بودن بر و دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد | همین هفت است این اضداد ز اعداد
چو زیر هر عدد سری نهفته است | از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنانک از ظلم شد دوزخ مهیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا

چو در شخص است گویندش ملاحت | چو در لفظ است گویندش فصاحت
گهی بر رخش او شهسوار است | گهی با نطق تیغ آبدار است
ولی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی | که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل می نماید
موثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان | حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است | طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است | که موجود است کل وین بازگون است
بود موجود را کثرت برونی | که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر | که او در وحدت جزو است ساتر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار | شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر و واحد آید | کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست | عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلست و در هر طرفة العین | عدم گردد و لا یبقی زمانین

دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود جان از کفش آن مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
همه پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدینمنوال باشد کار عالم | که تو در خویش می بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست | بیانش جمله در سبع المثانیست
چو کل من علیها را بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست | اگر چه مدت عمرش مدیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شان خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل | وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا | بقاء کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است | مر آن دیگر ز عند الله باقست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در اول می نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجایی کان بود سایر چو ساکن
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار | بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کان آید بظاهر | بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری | درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستیست باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است | وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست | چو آن یکنقطه کاندر دور ساریست
برو یکنقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زو جدا کن
چه شک داری درین کین چون خیالست | که با وحدت دویی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال

ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر بنادانی بتقلید

مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا به تصدیق

بگفتم وضع الفاظ معانی / ترا سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بد انجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک

از و هر غمزه دام دانه باشد / وز و هر گوشه میخانه باشد

ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید / بعشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان می نوازد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر / که دادش بوی از آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم / ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد پر آتش

اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بیشک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیطست / که اصل مرکز دور محیطست

از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم

ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام آن نور اسری است — ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند — وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست — پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام — شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی — سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی — که بدمستی بهست از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون تا ابد شد
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان در او شکل حبابست — حبابش اولیا را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش — نهاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست — دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی — هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک — بجرعه ریخته دردی برین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک — برآمد آدمی تا شد بر افلاک

شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرکشی در عالم راز — شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار — گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان — شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده — بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر حرف و صوتست — که در هر پرده سری نهفتست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو — مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق — همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف — شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته — ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست — چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی — همه کفرست اگر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول
ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان در بند چون مردان بمردی
درا در زمرهٔ او فوا بعهدی

برخش علم و چوگان سعادت
ز میدان در ربا گوی عبارت

ترا از بهر این کار آفریدند
اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ماجرا و شطح و طامات
خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست
جزان کبر و ریا و عجب و هستیست

درین هر چیز کان نز باب فقرست
همه اسباب استدراج و مکرست

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود پیدا هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان
درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو
بدو لیکن بدینها کی رسی تو

کرامات تو گر از خودنماییست
تو فرعونی و این دعوی خداییست

کسی کو راست با حق آشنایی
نیاید هرگز از وی خودنمایی

همه روی تو در خلقست زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یک ره فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه گرفتار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر
نگویی در چه کارست این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش
خری را پیشوا کردی زهی ریش

نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آید درین کار
خمول از شهرتم اولی به بسیار

دگر باره رسد الهام از حق
که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم

ولیک از صحبت نااهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارت بترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت این کار
که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله پیدا گشت این کار
که از روح نبی آمد پدیدار

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
در آیی در جناب قدس لاهوت

هم از الله در پیش تو جانیست
که از قدوس اندر وی نشانیست

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ او مرد سفر شد
اگر مردست همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلیست
تو فرزند و پدر آباء علویست

ازان گفتست عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم ببالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو

حنیفی شو ز هر دین و مذاهب درآ در دیر ما مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرست اگر در مسجدی آن عین دیرست
نمی‌دانم بهر حالی که هستی خلاف از نفس بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر مشو ایمن بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفرست آن کزان ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی
بترسازاده ده دل را بیکبار مجرد شو ز هر اقرار و انکار

اشارت به بت و ترسابچه

بت ترسابچه نوریست باهر که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته

گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الکتاب

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفتست که تا اکنون کسی دیگر نگفتست
زبان سوسن او جمله گویاست عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
نشان ناشناسی ناسپاسیست شناسایی حق در حق‌شناسیست
ببین منقول و معقول حقایق مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود گردان

تم الکتاب

منتخب ملا صدرا ... قدّه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی ... دان را مدح بیقدح ذات سبحان را
آنکه هم اولست و هم آخر آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او از کمال نور ظهور بحجاب ظهور خود مستور
واحد ذات خود بذات خود او ذاکر و شاکر صفات خود او
غیر او در میانه واسطه نیست ذات او جز صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجود صفات صفتش مظهر تجلی ذات

دارم از لطف ایزدی مأمول   کافتد این سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و ذلل   بازپوشد بعفو جرم و خلل

فی التوحید

ای درون پرور برون آرای   ای خردبخش بیخرد بخشای
در دهان هر زبان که گردان است   از ثنای تو اندر و جان است
کفر و دین هر دو در رهت پویان   وحده لا شریک له گویان
لاو هوزان سرای روز بهی   بازگشتند جیب و کیسه تهی
هر چه داند روان بیننده   آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست   باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد   خلق را جمله مبدأ و معاد
جان عقل از جلال او خیره   عقل و جان با جمال او تیره

فی المعرفة

عقل و جان هر دو واله صفتش   لیک عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانده است سرگردان   در ره کنه معرفت حیران
گر نه ایزد ورا نمودی راه   از خدا او کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست   ذات او هم بدو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز   کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی
هر چه آن نقش علم و معرفت است   آن همه کفر عالم صفت است
تو حدوثی نفس مزن ز قدم   ای ندانسته پا ز سر ز قدم
ای وهوا میان دو نیم زنند   عارفان چون دم از قدیم زنند

جوید آنکس درین مقام فضول   که تجلی نداند از حلول
هر چه روی دلت مصفاتر   زو تجلی ترا مهیاتر
نور خود ز آفتاب بر دیده است   عیب در آینه است و در دیده است
گرت باید که بر دهد دیدار   آینه گرد مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ   آبگینه است نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر   دیو رویی نماید از خنجر
هر که اندر حجاب جاه و بدست   مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی بهره است   از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از دیدهای خفاش است

فی الاستتار

ذات او را صفات اوست حجاب   صفتش را ز صورت است نقاب
صورتش پرده صفات آمد   صفتش ستر عین ذات آمد
هستی دوست پیش دیده دوست   پرده بارگاه او هم اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست   عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را ذات کی نماید او   بکلم آینه در آید او
همه را بهره قال و قیل آمد   حال کوران و حال پیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی   یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اجزا   در گمانش برده ظن خطا
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست   غایت علم است الله نیست
ذات او پیش عارف و عالم   برتر از این و کیف و زهل و لم

[illegible]

تا چو راه مشیمه بکشایند — زانچه کشتند حامل آن زایند
هرچه آن هست و بود و خواهد بود — آن توانند کرد کو فرمود
~~هرچه آن هست و بود و خوا[هد بود] — آن توانند کرد کو فرمود~~
هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند
بند کان را که از قدر حذر است — آن ز ایشان که آن هم از قدر است
پیشتر چون روی که جایت نیست — باز پس چون جهی که پایت نیست
هرچه زایزد بود همه نیکوست — وانچه از تست سر بسر آهوست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد
چون ز بالا قضا نهد بتو روی — روا اللّه گوی و آه مگوی
که کند با قضای او آهی — جز فرو مایه و کمر اسهی
که دران راه کردنی کردن — که تواند قفای او خوردن
کردنی بایدت عزاز سیلی — تا زند دست لعنتی سیلی
حکم و تقدیر او بلا نبود — که قضایش بجز عطا نبود

في الخير والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بتست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکوست — ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف بچه نکند — خود نکو کار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکیست — کاب حیوان درون تاریکیست
هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران هر خدای را رازیست
مرگ اگرچند بد نکوست ترا — مال میراث جمله زوست تو را
مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ

انکه بی رنگ زد ترا نیرنگ — باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع هست وانچه با هست اوست — صانع دست وانچه در دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست — صنع او سوی او دلیل و گواست

في قدرته

هست‌ها تحت قدرت او بند — همه با او و را سپهی جویند
جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن — قوتی را بفعل آبستن
هرچه در قوتست زایش راست — وانچه آمد بفعل سایش راست
عنصر و مایه هیولانی — چرخ و ارکان چار ایوانی
همه را غایت و ثلثی دان — نردبان پایه سه آلهی دان
هیچ بر هرزه نافرید حکیم — خو لسهی امید گیر و خواهی بیم
خلق را داده از حکیمی خویش — هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی درخور — از پی جلب نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت وانچ آید — وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر — کوش خر در خورست با سر خر

مثل

اسلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت چنین کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی من مکن بنقش نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد — کز کژی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت و داد — هرچه بایست پیش از ان همه داد

زاد مردی کریم پیش پسر   داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر   تر زبان شد بعیب و عدل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو   گفت قسم تو در خزینهٔ هو
قسم تو بی وصیت و بی انباز   من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز خلق نیست   نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را دهد عوض هفتاد   چو دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود   کو ترا هست هیچ کم نبود
تو خزانه نهی نیابی باز   چون بدو دادی او دهد بتو باز
تو ندانی نه نیک و نه بد را   خازن او به ترا که تو خود را
آنچنان مهر کو کند پیوند   مادران را کجاست بر فرزند
عقل درمانده را بدین درخواند   زانکه درماند هر که زین درماند
هر که او سر برین ستانه نهاد   پای بر تارک زمانه نهاد

فی [illegible]

در ره شرع فرض و سنت خویش   منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست   هم جهانبان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو و کوشش آورد   خود نیامد که لطف او ش آورد
جان از و شکر دین سجود کند   کابر هم ز آفتاب جود کند
چه پرستد تن گران اورا   چه شناسد روان و جان اورا
هر هدایت که داری ای درویش   هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش

فی رزقه

همه را رخ از او و روزی ازوست   نیک بختی و نیک روزی ازوست

تو مگو درد دل که او گوید   تو مر او را مجو که او جوید
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی   طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
کانچه او بهر بنده آراست   آرزو آنچنان نداند خواست

فی عفوه

روح را از خرد شرف دارد   عفو را از کرم علف او دارد
سر عفوی از ره گفتار   برگرفتست رسم استغفار
منزل عفو او بدشت گناه   لشکر لطف او پذیره آه
آه عاشق چو راه برگیرد   دوزخ از بیم او سپر گیرد

فی استغنائه

از من و از تو کارسازی را   نیز بایست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین   پیشگاهیش را چه شک چه یقین
چه مسلمان چه گبر بر در او   چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گر بهشت او را به   پادشا گر بدست او را چه
گرگ یوسف بهشت خود ورزد   ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
بی نیازست پر نیازان را   دوست دارد نیازایشان را

فی کلامه

صفتش را حدوث کی سنجد   سخنش در حروف کی گنجد
تو ز قرآن نقاب او دیدی   حرف او را حجاب او دیدی
حرف را زان نقاب خود کرد است   که ز نامحرمیت در پرد است
پیش نااهل چهره نگشادست   نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی   آن حجاب رقیق بدریدی

مرد دانا بجان سماع کند ‌ ‌ حرف و صوتش همه وداع کند
از درون کن سماع موسی وار ‌ ‌ نه ز بیرون بسان موسیقار
کج کج اندر سماع چیست خری ‌ ‌ چک چک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد ‌ ‌ نار در جسم روغن آویزد
تف چو روغن ز بیش برگرد ‌ ‌ نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست ‌ ‌ راه بینایی شریعت تست

فی نعت النبی والوصی علیهما السلم

آمد اندر جهان جان هر کس ‌ ‌ جان جانها محمد آمد و بس
ای سنایی بقوة ایمان ‌ ‌ مدح حیدر بگو پس از عثمان
شرف شرع و دایه دین او ‌ ‌ صدف دُرّ آل یاسین او
عشق را گوهر بود و دل را کان ‌ ‌ شرع را دیده بود و دین را جان
با ثریا ثری برابر شد ‌ ‌ چون علی با نبی برادر شد
دو رونده چو اختر گردون ‌ ‌ دو برادر چو موسی و هارون

فی نعت الحسن علیه السلم

صد هزار آفرین بار خدای ‌ ‌ بر حسن باد تا بروز جزای
قرة العین مصطفی او بود ‌ ‌ سید القوم اصفیا او بود
منهج صدق در دلایل او ‌ ‌ مظهر حسن در شمایل او

فی نعت الحسین علیه السلم

پسر مرتضی امام حسین ‌ ‌ که چو او نیست هیچ در کونین
اصل و فرعش همه وفا و عطا ‌ ‌ عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر ‌ ‌ خلق او همچو خلق پیغمبر

هر کرا آن دمست آدم اوست ‌ ‌ وانکه را نیست نقش عالم اوست
چند بر دلت منی و لاف و صلف ‌ ‌ شرمسارست آدم از تو خلف
در زمانه ز هر چه جانورست ‌ ‌ تا نشد پخته آدمی بترست
تو بقوت خلیفه بگهر ‌ ‌ قوت خویش را بفعل آور
از ره خلق خوب و سیرت زشت ‌ ‌ هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم و شهوت و زور ‌ ‌ تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور
ای مقیم از دو دیو دیوانه ‌ ‌ شهوت خیزد و خشم مردانه
همچو آن دو سر دو تا خوش خوی ‌ ‌ ... زین سرکشیده این زان سوی
تا تو از خشم و آرزو مستی ‌ ‌ نه اگر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای در آر ‌ ‌ تا مگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بهر کجا خرد است ‌ ‌ سبب نفع نیک و دفع بد است
هست تن همچو شهر بیشه دران ‌ ‌ عقل دستور و دل درو سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل ‌ ‌ آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط نگذارد ‌ ‌ خرد او را بشحنه بگذارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد ‌ ‌ دین موکل بود بر او ز خرد
گر بپا بند ازین که گفتم بهر ‌ ‌ خوش بود پادشاه و خرم شهر
در همه طالبان کام شوند ‌ ‌ ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند ‌ ‌ همه هم خوار و هم خجل باشند

[illegible] الروح

تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر ‌ ‌ تن بی‌جان بود چو نی بی بر
جسمت از نور جان شود جاوید ‌ ‌ گل شود زر ز تابش خورشید

نفس چون عقل را پناه کند ‌‌ ‌ جرم شکل سهی چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل ‌‌ ‌ آفتابی شود ز سایهٔ عقل
چون شد از فیض عقل بر دل شاه ‌‌ ‌ خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد ‌‌ ‌ عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بر وی میر ‌‌ ‌ او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک ‌‌ ‌ بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چو بشتابند ‌‌ ‌ علم حق در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی ‌‌ ‌ بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیر است ‌‌ ‌ ده حواسش سپاه و او میر است

فی العقل

هست بر لوح مادث و مدة ‌‌ ‌ باد تا عقل و جان الف و حدة
هر چه در زیر چرخ نیک و بدند ‌‌ ‌ خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوش خوست ‌‌ ‌ آنکه سایهٔ خداش خوانند اوست
سایه با ذات آشنا باشد ‌‌ ‌ سایه از ذات کی جدا باشد
در مصالح مدبر جان اوست ‌‌ ‌ در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیله باز شناس ‌‌ ‌ تا بدانی ز فرق بهی آماس
عقل کان رهنمای حیله‌ست ‌‌ ‌ آن نه عقلست کان عقیله‌ست
هر ذهابی که ناپسندیده است ‌‌ ‌ نفس انسان ز عقل دزدیده است
سوی تو عقل مهر با کینست ‌‌ ‌ آفت ریش از سوی تو آن اینست
عقل در دست بکر مه خود رای ‌‌ ‌ چون چراغیست در طهارت جای
پاک و ناپاک بر یکی خانست ‌‌ ‌ جز بعقل این کجا توان دانست

بار راه نیک داری پیش ‌‌ ‌ از در نفس تا در دل خویش
از در تن که صاحب کله است ‌‌ ‌ تا بدل صد هزار ساله ره است
دل بود همچو روز انجم سوز ‌‌ ‌ بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر ‌‌ ‌ در ره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ ‌‌ ‌ جز خدا اندرو نیابی هیچ
دل یکی منظریست ربانی ‌‌ ‌ خانهٔ دیو را چه دل خوانی
از در نفس تا بکعبهٔ دل ‌‌ ‌ عاشقان را هزار و یک منزل
نردبانی که سوی بام دلست ‌‌ ‌ پایهٔ عرش زیر او خجل است

فی العشق

دل و دلربای عشق آمد ‌‌ ‌ رهبر و رهنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز ‌‌ ‌ زانکه داند که سر بود غماز
بیخودان راز عشق فایده است ‌‌ ‌ عشق و مقصود خویش بیهوده است
خط خاک لهو و بازی راست ‌‌ ‌ عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار ‌‌ ‌ تو برآسنی که چون بری دستار
چون چراغند اگرچه در بندند ‌‌ ‌ زانکه جان میدهند و میخندند

فی الحکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید ‌‌ ‌ که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن ‌‌ ‌ چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند ‌‌ ‌ عاشقان پیششان چنین میرند
عقل شحنیست خواجگی آموز ‌‌ ‌ عشق دردیست پادشاهی سوز
پیش آنکس که عشق رهبر اوست ‌‌ ‌ کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

بازست کردان چشد زسرور — که نیابد بعمرها مزدور
کار یکساله را بها دو درم — علم یک لحظه را بها عالم
مزد این کم زمزد او زانست — کین بتن کرد و او بجان دانست
بوده پندکسی که جانورست — انکه نابوده پندان دکرست
جان عالم بود ما آلی بین — دیدهٔ جاهست حالی بین
نیک نادان در اصل نیک مبین — بد دانا زنیک نادان به
علم را از شمر عمل ماده — دین و دولت ازین دو شد زاده
علم باکار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود
کار بی علم تخم در شورست — علم بی کار زنده در کورست
حجت ایزدست در کردن — خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته بکار در آر — این دکر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون زکار بود — همچو در دین اشتار بود
کرز بهر خداست اندک بس — ور پی مال و جاه اینت هوس
علم در مغز تست عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست
تا تو در علم با عمل نرسی — عالم و فاضلی ولی نه کسی
انکه باخود نبود هرکز یار — اوست از عمر و علم برخوردار
چند ازین در نفاق محتالی — چشمها کور و لاف کحالی
دانش آن خوبتر زبهر بسیح — که بدانی که می ندانی هیچ
که کند به چو نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوان رادق

فی الایمان

حقهٔ سر بمهر دان جانست — مهرهٔ مهر نور ایمانست

آن نه بینی که پادشه زاده — که ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص — بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نکذارند — سال و مه پاس او همی دارند
در سرایی که بارکه باشد — زحمت ابنه سپه باشد
آن وشاقان پر فغان فضول — شده در وی بلهو دل مشغول
وان ملک زاده را رفیقان خواه — نکذارند ساعتی بیکار
سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظرست — وز عبث تخت و بخت بر حذرست
کر تو از نسل آدمی بنسب — پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر — تا کهر باز کردد بکهر
ورنه از آدمی که شیطانی — هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش — می ندانی سخن نکویم بیش

فی الاقبال علی الله

تو مران را که رخ بحق نارد — بت شمر هر چه داند و دارد
روی برتافته زحضرت حق — می نکویم که مرد مست الحق
زین زمین خسی بچرخ کسی — شب و شبکیر کن مکر برسی
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی — همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی — سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود مایهٔ نشاط و سرور — هم در انکور و شیرهٔ انکور
هر کو با جهل و کاهلی پیوست — دستش از کار رفت و کار از دست

چیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم — باز گویم صریح نه مبهم
روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تقویت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان — بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن باستان نیاز
پس از او حق نیاز بستاند — چون نیاز زیش نماند حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت — بود منصور کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد بپشت — راز غماز گشت او را کشت
راز خود کرد تا کهانی فاش — بی اجازت میانه او باش
صورت او عیب دار آمد — سیرت او بعیب چپ آمد
نه ز بیهوده بود و نادانی — بایزید آنچه گفت سبحانی
دل جانش چو شد تهی ز آواز — جان و دل گشت بر نهان غماز

فی الوجد

دل آخر بدست کن روزی — که در و باشدت ز دین سوزی
راه ازین و ازان چه باید جست — در خود رهنمای مقصد تست
گرد هر شهر هرزه چون گردی — خر در آن ره طلب که گم کردی
میوهٔ این و آن همچین پوست — چون درختان میوه دار تست
دل بران نه که باشدت خانه — پیش تو به که مشک بیگانه
هر که او در ره سپر نبود — مرد ازان جهان خبر نبود

پسر دو کرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سرا پرده
روغن پسر دو کرم دیده ز تاب — افسری شد ز رنج بر سر آب

فی الحکایت

گفت روزی مرید با پیری — که درین راه چیست تدبیری
کار این ره چو بر معامله نیست — در ره جهد خود مجامله نیست
کار توفیق دارد اندر راه — نرسد کس بجهد سوی اله
آنچه بر تست رو بجا آور — وز سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق — زانکه توفیق و جهد هست رفیق
تو بکن کار خود بدستوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری
عشق و آهنگ آنجهان کردن — شرط نبود حدیث جان کردن
در رهش خوانده عاشقان بر جان — آیهٔ کل من علیها فان
همه پویان بجهز تش سرمست — عقل در آستین و جان در دست
بسته از جد و جهد و عشق و طلب — بر کریبان روز دامن شب

فی الریاضت

رو ریاضت کش ارت باید ناز — ورنه راه جحیم را میساز
رنج بردار تا شوی بی رنج — رنج مار است حفته بر سر گنج

مثل

باز را چون ز بیشه صید کنند — گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند — صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند — دیده از دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی — یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

دور شو دور کین جهان تو نیست | تو چه جویی از آن که زان تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن | که به پیکان توانش پیمودن
اینکه امروز ربع مسکون است | قطرهٔ از هزار جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر | آب روی بقاء خویش مبر

فی الحکایت

داشت لقمان یکی کریچه تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
شب همه شب درو بتاب بدی | روز زینی بر آفتاب بدی
بوالفضولی سؤال کرد ازوی | چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری | بر سر پل سرای و من گذری
چون کنم خانه کل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المثقلون نحوا انده و بس | خانه و جفت سازی این هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نجا المخفون باد
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو زآسمان سازند | هم بد انجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت | که برین خاک توده خانه نداشت

فی التوکل علی الله

پی نهند باتفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
گر بگوی توکل آری رخت | در زمانت بدید آید بخت
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر

یکسو انداز حظ خود ز میان | تا بیابی حلاوت ایمان
آن شنیدی که تا خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل نهفت
عصمت او دلیل من نه بست | علم او جبرئیل من نه بست
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت | آتش از فعل خویش دست بداشت
آتشی را همی کند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم
دل قوی کی کند ز رحمت و بیم | جز شراب مفرح تسنیم
آن مفرح که اولیا سازند | پس دروازه رضا سازند

فی الخوف والرجا

بر و نیکت ز بیم و امید است | شب و روزت ز جان خورشید است
بیم و امید را بجای بمان | چکنی تنگ مالک و رضوان
تا تو گر نیک باشی و گه بد | همت از خود بود و امید از خود
از تو بیم و امید هیچ نماند | چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خور است و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

فی المحو

خنک آنکس که نقش خویش بشست | نه کس او را نه او کسی را جست
همه نقش زیاد بهر بهیچ | بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکی تو که هیچ از آن یک به
آن یکی در حساب کن اعداد | نام داری و بس چو نقش زیاد
هیچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو
بر مدار از مقام هستی پی | سر همه آنجا بنه که خوردی می

تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
با حیات تو دین بران ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
ورنه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
مرد کی کفر و زندگی دین است | هرچه گفتند مغز آن اینست
دین و ملت در عدم زدنست | کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را | کو به بین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را | کو به بین عاد را و قارون را
عمر دین نیست با اجل همراه | که اجل سوی او ندارد راه
عمر کز سعی باد باشد و آب | سخت کوته بود چو عمر حباب

فی النکتة

در سخن در ببایدت سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن
کرد عقلت نصیحتی محکم | که نکو گوی باش یا ابکم

فی الحکایة

شبلی آندم که شد درین ره صید | بود روزی بنزد شیخ جنید
دید اکرده بر دو رخ چه دو جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی
بر گفتا خموش باش خموش | بر در او بر و سخن مفروش
بر در او سخن فروشی نیست | بر درش بهتر از خموشی نیست
آنکه انی کو بسته حالند | بر گذشته ز قیل و ز قالند
در مناجات پیر بانان آی | هرچه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه معنیست مغز و گفتن پوست
تا نگویی جواب بوالحکمان | ور بگویی چو کوه گوی جهان

صوفی آنست کز تمنی و خواست | گشت آزاد و دیگر از برخواست
بود آزاد از آنچه بگریزد | وانچه بد هند خلق بپذیرد
هرچه یابد ز کردگار جهان | خواهد و خلق از او شود پایان
صوفیانی که کاسه پردازند | چشم تحقیق را همه کار زند
صوفیانی که اهل اسرارند | با دل زنده بر سر دارند
تو بصفوت صفات صوفی باش | خواهی بصری و خواه کوفی باش
آنکه از دست روح قوت خورد | کی نکو دعنکبوت خورد

فی صفة اهل الخصوص

خاصه در عالم معاینه اند | همچو سیماب و روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
قدرشان پیش امر بالیده | کفشان زیر کفش نالیده
زهر قهر اندرون جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تاشان امید و بیم | جانشان تن شود چو شمع مقیم
زیر امرش چو کلک جسته | سر قدم کرده و میان بسته
منتهای امیدشان او | قبله‌شان او و ایشان با او
صدهزارت حجاب در راه است | همتت قاصرست و کوتاهست
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
جان که دور از نکاه نکی باشد | وانکه چون مرغ خانگی باشد
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
تو نکو هر خلیفه زخدای | بجهان دنی فرود میای
تو نکو هر ورای امکانی | چه کنم قدر خود نمیدانی

هرکه آزاد کرد آنجایست / حلقه در گوش و بند در پایست
نیک بخت آنکه بنده اوست / در همه کارها پسنده اوست
بند او دار بر همه اعضا / تا بکردی ز بند خیره رها
هرکرا نیست چشم عبرت کور / نبود سرزده چو وحش و ستور
هرکه او بنده خدای بود / خواجه این و آن سرای بود
نشود بنده تا نگردد حر / نتوان کرد ظرف پر را پر
چون نشود حکمت قدم ساقی / تو کجی اختیار در باقی
زهی ای فضولی رعنا / جزو بدست و بلیسی از دریا

فی [illegible]

خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بی غمی داند
تا نبگذشت عاقل از آتش / کی بر آید ز جان تش خنده خوش
لاله غافل نه تو ای بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
تو ورا بنده نه در بندی / از در خنده چرا خندی
خنده هرزه کار غمر بود / خنده برق را چو عمر بود
باش در خنده شمع سوزنده / از درون سوز و زبرون خنده

فی الکله

تا دلت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع سر باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش کردنان ادبست / زانکه پیوسته سر کله طلبست

فی [illegible]

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خانش
بعزوری برده خواب همه / نان نداده برده آب همه
خلق ازین کرده خان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه
ای در دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی عقل کینه و آز
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان او و در حق این
فخففا ز سر نشینی آز / ورفعنا بر دبان نیاز
دل ابله چو حرص برباید / بیشتر جوید آنکه کم یابد
آب شورست حرص و تو سغری / تشنگی بیش هر چه بیش خوری

فی شر الطعام

اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر
سبب خشم و شهوة از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
کم خوری جز که تخم فطنت نیست / هر کجا بطنت است فطنت نیست
هرکه بسیار خوار باشد او / دانکه بسیار خوار باشد او
بهر کم خوردنست و بی آبی / ذهن هندو و نطق اعرابی
باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنت و قوتش سیر

فی الشراب

برده چون طاعت و دل و دینت / باده تلخ عمر شیرینت
کوی بر دزد و خانه بر او باش / پاسبان را چو خوش بود خوش باش
چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن
در دل از شر او سروری نه / هر چه او داده جز غروری نه

ازرا ماردان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
هست نفس حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فرشته هزار
هست شکل ریا چو صورت شمع | تبش او را با آتش از پی شمع
همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پرده حواس تو اند
باش تا بندر روی بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
گر بمیری بکشته ایشان را | کم کنی نام و ننگ انسان را
در قیامت چو روح باینده | باز مانند جملگی زنده
کاندران حظ زاهل نفس و نفس | مرگ میرد دگر نمیرد کس
مبر این زندگی بصدر سعیر | هم بر بنجاش و اگذار و بمیر
شیر مردان چو زنخ بخاک آرند | بره آورده و جان پاک آرند
کین همه خشم و ظلم و ناز غرور | دد و دیوند در نقاب غرور
شهوت و خشم و آز و بخل و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
مرد کز هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

فی الظلومة والجهولة

هیچ بدنامی آدمی را بیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیثست هر چه پیش آید | هر دم از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با گنه شکسته ترست | پای طاووس چشم زخم پرست
پای طاووس اگرچه بر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم

داعیانی که زادهٔ زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع را ندیده هنوز | بدر شرع نارسیده هنوز
کور چشمان عالم هوس اند | عور چشمان چو مور چمن اند
همه جویای کبر و تمکینند | همه قلب شریعت و دینند
دیو از افعالشان حذر کرده | هر چه او گفته زان بتر کرده
همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج
علم در دست و این همه غوغا | همچو شمعیست پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند | همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شترمرغ جمله آتش خوار
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
مجلس وعظ رفتنت هوسست | مرگ همسایه واعظ تو بسست
هر که تن دشمنست و یزدان دوست | دانکه الراسخون فی العلم اوست
روی در خلق مقتدا نه رواست | زانکه راه هوا نه راه خداست
زینة الله نه اسب و زین باشد | زینة الله نه اسب و زین باشد
باری از این شکار زیست گریز | مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه بازان این جهان پرند | یا مگس خوار یا مگس گیرند
نیست اندر جهان نفس نفس | باز سیمرغ گیر خرمن بس
اندرین عصر بو الفضولی چند | کرده از برد و فصلک از بر قند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز جان خبر
در غضب همچو شیر درنده | در طلب همچو مرغ درنده

همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضهٔ انس اند | ساکنان حظیرهٔ قدس اند
هرچه در ضمن او مکان دارد | تا به سنگ و کلوخ جان دارد
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت کزان و زکجا برتر
اینچنین نکتها چو گفت مرا | خرد اندر بصر بخفت مرا
لب چو بگشاد سرفرازانه | سایه بیرون گریخت از خانه
مرگ را دست از آن لب خندان | سرانگشت مانده در دندان
زین چنین پس در جوانی خویش | خورده ام بر ز زندگانی خویش
کرد این پیر گرد تا از چاه | پایت آرد ز چاه بر سر گاه

فی وصف الشیخ

راکعم کرد روزگار حسود | از پس این رکوع چیست سجود
خوش خوش از من جهان بر سر مجاز | عاریتها همی ستاند باز
بدر بودم شدم هلال مثال | بخندند ابلهان ز هلال
پیر را خاصه بد خوبی برگ | نیست یک دستگیر همچون مرگ
زیر چرخ است رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و هم آن
جز بتدبیر پیر کار مکن | پروانش نه پیر چرخ کهن
پیر کز جنبش ستاره بود | گرچه پیر است شیرخواره بود

فی التضرع و الدعا

ای روان همه برومندان | آرزوبخش آرزومندان
تو سگی فعل من نکو در من | مهربان تر ز من تویی بر من
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست

فی خت

این کتابی که گفته ام در پند | چون رخ حور دلبر و دلبند
آنچه نص است و آنچه اخبار است | وز مشایخ هر آنچه آثار است
مجلس روح را یکی شمع است | حاصل آن همه درین جمع است
گرچه بسیار کرده تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل وییم | زانکه پیوسته در نوال وییم
گر بدست این عقیده و مذهب | هم بدین بر بداریم یا رب
بود نیمی گذشته از مردا | که ازین گفتها بداد م داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام | پانصد و بیست و پنج گشته تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الدهر صد هزاران عام

هذا اخر مثنوی ...

تم

رباعیات بابا افضل کاشی علیه الرحمة

نه عقل بغایت کمال تو رسد | نه فکر بکنه لایزال تو رسد
در کنه جمالت نرسد هیچکسی | کو غیر تو کس تا بجمال تو رسد

له

ای بی‌خبر از معصیت هر ناکس | وی بی‌خبر از منفعت طاعت کس
گر قهر کنی کسی کجا تاب آرد | با صرصر انتقامت مشت خس کس

له

که تخت سلیمان به نسیمی بخشی | که تاج نبوت به یتیمی بخشی
یا رب چه شود اگر مرا بی‌سببی | از روضهٔ مغفرت نسیمی بخشی

یارب ز بقا بر حذرم میداری   وز حادثها بخبرم میداری
هر چند ز من بیش بدی می بینی   هر دم ز کرم نیک ترم میداری

سیحی که ثمر ز شاخ اشجار دهد   صنعش ز صدف لولو شهوار دهد
بر درگهش افتاده مشتاق بسیست   تا حاجب لطف او کرا بار دهد

یارب چو برآرنده حاجات توئی   هم قاضی کافه مهمات توئی
من سر دل خویش چگویم با تو   چون عالم سر و الخفیات توئی

گر فضل کنی ندارم از عالم باک   ور قهر کنی شوم بیکبار هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک   مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست   آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه   در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

ای آنکه دوای دردمندان دانی   درمان و علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش خود چگویم با تو   ناگفته تو صد هزار چندان دانی

یارب بکرم بر من دل ریش نگر   وی محتشما بر من درویش نگر
خود میدانم که لایق عفو نیم   بر من منگر بر کرم خویش نگر

واتکه ز برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

له

از آمدن و رفتن ما سودی کو   وز تار امید عمر ما پودی کو
در روغن چرخ جان چندین پاکان   میسوزد و خاک میشود دودی کو

له

مردان رهت که سر معنی دانند   از دیده کوته نظران پنهانند
این طرفه ترست هر که حق را بشناخت   مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

ای از تو فتاده عالمی در شر و شور   فارغ شده از غنی و از مفلس و عور
وی با همه در حدیث و گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

له

گر با تو فلک بری سگاله چکنی   ور سوخته از تو بناله چکنی
ور غمزده بشب بانگشت دعا   اقبال ترا گوش بماله چکنی

له

عمر تو اگر فزون بود از پانصد   افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه میشوی ای بخرد   افسانه نیک شو نه افسانه بد

له

احداث زمانه را چو پایانی نیست   ز احوال جهان سری و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده   کین مایه ز عمر نیز چندانی نیست

له

ای ز غم جهان که گفت دل خون شو   یا ساکن عشق خانه گردون شو

سررشتهٔ عشق بر رگ روح زدند   یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

له

گر با تو ام از تو جان دهم آدم را   از نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی تو شوم قوت آنم نبود   کز سینه بکام دل برآرم دم را

له

راهیست دراز و دور میباید رفت   اینجا اگرت مراد برناید رفت
تن مرکب تست تا بجایی برسی   تو مرکب تن شوی کجا شاید رفت

له

از معدن خویش اگر جدا افتادی   آخر بنگر که خود کجا افتادی
در خانهٔ خود خدای را گم کردی   زان در ره خانهٔ خدا افتادی

له

در دین دین دین می باید   وز خلق طمع بریده می باید
تو دین نداری که به پسندی او را   ورنه همه اوست دیده می باید

له

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند   خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته از آن ننمودند   ورنه که زد این در که درش نگشودند

له

آن نیست جهان جان که بنداشته   وین نیست ره وصل که برداشته
وان چشمه که خضر آب حیوان زان خورد   در کشور تست لیک انباشته

له

آنکس که درون سینه را دل پنداشت   گامی دو نرفت و جمله حاصل پنداشت

وانکس که بتیم را بپسند انشوا است   او مسم نکاید زکسی شنود است

وله

ای اهل همه خفته خود آیند به   وز مرگ چو تیر سر چو درخت آید به
گر زانکه نباشی و برندت آنجا   خوش باش تو چه دستی ز بر آید به

وله

روزی که برند این تن بر از نجاک   وین قالب بر او به صد بار نجاک
روح از پی شهر بغ ز زان خواهد گفت   خاک کهنیست میرو بار نجاک

وله

گر من بروم نگو که آن مرد بمرد   کو مرد بروزن شد و جهت ببرد
جان نور حقیقت است و تن موی خاک   شد نور بنور و خاک بر خاک سپرد

وله

گر خلوت عزلتست سرمایهٔ تو   هرگز بضلالت نرسد پایهٔ تو
مانند هما مجو لباس پینه   ارباب سعادت همه در سایهٔ تو

وله

ای جان ز شراب جهل مستی تا کی   وی نیست شوی لاف هستی تا کی
ای غرقه بحر غفلت ار ابرنه   تر دامنی و هواپرستی تا کی

وله

ای نامهٔ دفتر الهی که تویی   وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست   از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

وله

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود   نقش صفتت بر در و دیوار وجود

مسکین خبرش نیست که صیاد اجل   پی در پی او نهاده جان میطلبد

ولە

تا ظن نبری که از جهان میترسیم   وز مرگ و از کندن جان میترسیم
چون مرگ حقیقت است چرا ترسیم از او   چون نیک نزیستیم از آن میترسیم

ولە

آن مرده نیم کز اجلم بیم بود   کان نیم مرا خوشتر ازین نیم بود
جانیست مرا بعاریت داده خدا   تسلیم کنم چو وقت تسلیم بود

ولە

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی   بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و سگ و ملکی و انسانی   در تست هر آنچه غالب آیی آنی

ولە

دنیا چو رباط و در و مهمانیم   تا ظن نبری که ما در و مهمانیم
در هر دو جهان خدای میباید و بس   باقی همه کل من علیها فانیم

ولە

گر بر نظر خویش بیچیزی مویی   ور بر سر نفس خود امیری مویی
موی نبود که در او افتاده نفس   کو دست فتاده بگیری مویی

ولە

معشوقه عیان بود نمیدانستم   با ما بمیان بود نمیدانستم
گفتم ز طلب مگر بجایی برسم   خود تفرقه آن بود نمیدانستم

ولە

زنهار در آن کوشش در زیر سپهر   با هیچ کسی هیچ نپیوند و مهر

حق با تو بصد زبان همی گوید راز   سر تا قدمت منم کرا می طلبی

ولە

ای صوفی صافی که خدا می طلبی   او جای نه او نجا می طلبی
گر زانکه شناسیش کرا میخوانی   ور زانکه ندانیش کرا می طلبی

ولە

بوی که نبوت بخور و خواب نیاز   کعبه نیاز منت ابجاز ابناز
هر یک بتو ابجد دل و بستاند باز   تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ولە

دل انکه چرا ز بند این طلبک باز   تا کم شده کار براه باز آینه باز
دل انکه چرا دوخته شد سینه باز   تا باز بقدر خود کند دیده فراز

ولە

هر تا سر آفاق جهان از کل ماست   منزلگه نور قدس سکلی دل ماست
افلاک و عناصر و نبات و حیوان   عکسی ز وجود روشن کامل ماست

ولە

تا دار وی درد تو مرا درمان شد   پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود   تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

ولە

در راه طلب اگر تو نیکو باشی   فرمان ده این سرای نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی   و آخر قدم آنست که با او باشی

ولە

تا روز زمین و آسمان خواهد بود   حیوان و نبات و رهروان خواهد بود

وله

از نه پدر و چهار مادر زادم | پنج اصلم و در خانهٔ شش هشتادم
از هفت و دو حرف مستمند و شادم | من در کف این گروه چون افتادم

وله

تا کی پی اسباب تنعم گردی | تا چند در سرای مردم گردی
این دایره و طایر گشتی است | زین دایره گر برون روی گم گردی

وله

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم | آن جام جهان‌نمای جم من بودم

وله

روحی به روز تا ابد دیده شود | زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود برخیزی | احوال تو سربسر پسندیده شود

وله

چون گوهر جان در صدف تن پیوست | وز آب حیات گوهری صورت بست
گوهر چو تمام شد صدف را بشکست | بر طرف کلاه گوشهٔ سلطان بنشست

وله

معلوم نمیشود چنین از سر دست | کاین صورت و معنی ز چه در هم پیوست
اسرار بجملگی بنزد هر کس | آنگاه شود عیان که صورت بشکست

وله

تا چند روی در پی تقلید و قیاس | بگذر ز چهار اسم و از پنج حواس
گر معرفت خود ز خدا می طلبی | در خود نگر و خدای خود را بشناس

سر تا قدمم نیست بجز پیرهنی | آنکس که منش پیرهنم گوید کیست

وله

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست | زان دلو نشان مده که در جان تو نیست
از بیخردی بود که با جوهریان | لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

وله

آنان که مقیم حضرت جانانند | یادش چو کنند بر زبان کم رانند
وآنان که مثال نای باد انبانند | حرفی ندا زوا زان بنامش خوانند

وله

بر هر که حسد بری امیر تو شود | وز هر که فرو بری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن | کاز دست گرفته دستگیر تو شود

وله

ای دل تو ز خلق هیچ یاری مطلب | وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت و خواری ز طلب | با عزت خود بساز و خواری مطلب

وله

اول ز مکونات عقل و جان است | وندر پی او نه فلک گردان است
زین جمله چو بگذری چهار ارکان است | پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

وله

گر بر فلکی بخاک باز آرندت | ور بر سر نازی بنیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو | آزار مجو تا بنیازارندت

وله

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر ساخت ز دوست

زنهار تو دین هر کسی دین مخوان　　کان دین بود که حق درو دیده شود
از رفتهٔ قلم هیچ دگرگون نشود　　وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
هان تا جگر خویش بغم خون نکنی　　یکذره از آنچه هست افزون نشود

ولی

دینی مطلب تا همه دینت باشد　　دنیی مطلب نه آن زاینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بری　　تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولی

میزن نفسی کین دم از او می آید　　وین دم دم ماست کز ترا میشاید
کردی بی زمن بانی جا وید　　ورنه دم ماست هم بما باز آید

ولی

درویش کسی بود که نامش نبود　　کامی ننهد مراد و کامش نبود
در آتش فقر اگر بسوزد صد سال　　هرگز طمع پخته و خامش نبود

ولی

در خرقه چه پیچی ار نه شاه شناس　　کز خرقه نه امید فزاید نه هراس
خز بر کنی از کرم بپوشی کرباس　　چون پوشش تن بود چه دیبا چه پلاس

ولی

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش　　رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تلخ مکن در بر خویش　　کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ولی

بالا مطلب ز هیچکس بیش مباش　　چون مرهم نرم باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد　　بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

بهجر چه دارا چون کنم ای نونهال من　　سفر کردی تو ماندم من بجای من و بال من
تن از شمع ارم کرمتر دور از تو دور از تو　　مکن یادم که میترسم بسوزی از خیال من
به چشم بودی واز حسرت دیدار میمردم　　مساوی بود در عشق تو هجران و وصال من
ز هر مرغی که آن صوب آید احوال تو می پرسم　　نمیگردد حریف شوق من پیک خیال من
جدایی‌های او فرصت بدوران داد دیریم　　نمیباید گذشت ... بر من ماه و سال من

له

مهربانی میکند جانان و من در آتشم　　از ترحم میزند دامان و من در آتشم
عمر صد شمعست این شبها ببین جان سوختیم　　شب نشینی میکند هجران و من در آتشم

له

دردیست در دلم که نصیب کسی مباد　　پیدرد نانجیب رقیب کسی مباد
چون آشنای من نشدی از غرور حسن　　یارب خوشت ز طور غریب کسی مباد
چشمت علاج درد تغافل کند چه سود　　بیمار خشمناک طبیب کسی مباد
یا عرض جان سپاری ما هم شود شبی　　یا محرم حریم قریب کسی مباد
از همنشین خویش تمنا چه میکشم　　تلقین صبر درس ادیب کسی مباد

له

دادم بدست عشق گریبان و جیب را　　کردم برون ز فیض نظر اشک و ریب را
چون فصل گل که در رمضان بگذرد گذشت　　عهد شباب ما که خجل کرد شیب را
چشم تو اقربای مرا هم اسیر کرد　　دیوانه کرد سلسلهٔ دست غیب را
شد توتیای دیدهٔ ما مشت خاک ما　　دیدیم عیب خویش و ندیدیم غیب را
شب کوکب مراد تمنا طلوع کرد　　دیدم ز نکهت سحر اسرار غیب را

من منشات خدام مجتهد الزمانی آقا حسین مدظله

تعالی الله زهی ایزد متعال و یگانه بی شبه و مثال که بر حسب اقتضای حکمت
بالغه واستدعای عنایت سابقه گوهر یکتای سلطنت و پادشاهی و در
گرانبهای سروری و فرمانروایی از بحر ابداع و لجهٔ اختراع بساحل ظهور آورده
و واسطهٔ عقد انتظام جمعیت بنی نوع انسان و رابطهٔ تالیف فواید افراد
این زبدهٔ نتایج ارکان کرده از رای ستایکی پرتو خورشید عالم آرای
گرد کارش همیکی داده و از روی نیکی آیینه خدای نمایش بر کف نهاده و
گرد و غبار فتنه و فساد عالم سفلی که منبع تباین و تضاد است بآب تیغ صولتش
فرو نشانند و برشحه سحاب معدلتش کل خیری خیر و صلاح از شوره زار
هیولای عنصری که منبت شر و فساد است شکفانند و ببرکت سیاست
مدینه اش قرای ظالمه را مدن فاضله ساخته و بقوت قوانین دینیه اش آدمیان
مدنی الطبع را قادر بر اکتساب ضروریات نشاء عاجله و آجله گردانیده و اگرچه
این چراغ آسمانی بر اسرار خفیه ربانی که از حیز احاطه فهم امکانی برونست
هم از فانوس دیر روشن و هم از قندیل حرم پرتو افکن میشود و هرچند این شاه بلا
روحانی بنا دقیقه یزدانی که از حوصله دریافت عقل انسانی فزونست هم از
عطای کحلی کفر ظلمت فام چهره میگشاید و هم در دیبای بیضای نور کیفیت
اسلام جلوه مینماید لیکن ارباب دانش و اصحاب بینش مانند آفتاب روشنست
که از تابش فروغ مهر عالم آرا زشت و زیبا را بجز از خجالت بهره و بغیر از فضیحت
نصیبه نخواهد بود برین قیاس فرو ادنی را با وجود خبث ذاتی و زشتی جبلی
از آراستگی بزیور پادشاهی و تحلی باین حلیه الهی ظاهر است که پایه جهال
و چه پایه کمال خواهد افزود و بخواهر دقیق مودای خطاب فصل و قول اعدل افاخه

دیوان [illegible]

باشارهٔ فحوای [illegible] طغرای [illegible]
وخاتم رسالت [illegible] مشعل عالم افروز [illegible] ولی ناظم و نسق عالم [illegible]
[illegible] آنکه بی هدایت [illegible] میخورد [illegible]
[illegible] ظلمات حیرت و جهالت [illegible] عصای موسوی و در شیار زمین [illegible]
باوپای دانش خضر [illegible] لوای حمد و مقام محمود [illegible] ماء معین عین الحیات [illegible]
مصلحت آموز [illegible] صاحب [illegible]
علت غائی ایجاد [illegible]
میشود [illegible] والاوه [illegible]
وشریعت [illegible] محمدی صلی الله علیه و آله [illegible]
وازهمه [illegible]
میگردد
این [illegible] حیات ابدی [illegible]
[illegible] میکنند لاجرم [illegible] والحمد لله [illegible]
فعل قوم [illegible]
نفوس [illegible]
روای [illegible]
فالق [illegible]
[illegible]
این [illegible]
نمیکند

واز آن زمان که
صرصر خزانی آرا و باد سرد کالی اموا
برجنبت آب و هوای ملت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا وزید
تا این روزگار همیشه بهار اعتقاد این طایفه اخیار رسل کل جعفری مذهب حق
اثنا عشری نیرو گرفته پیوسته سلاطین نامدار این سلسله عالی تبار خطبه را القاب
میمون خطبه سربلندی داده اند و سکه را از نام همایون صاحب منزلت رونق تازه و رونق بخشیده و ذو الشهادتین
خطیبان بالک بلند در اطراف و اقطار گواهی میدهد که از روی اخلاص تابع ائمه و ثابت بر عدل کسکه از صمیم قلب در بنده و دیار
مینماید که از دل و جان غلام حیدر کرار و با وجود موهبت اهل بیت خلاصه عالمیان که مثال سفینه نوح و جفت بار خطو
حلیف قرآنند و تمسک بدین حبل المتین و عروة الوثقی و سیله نجات دنیی و عقبی و ذریعه اولی و اخری
ایشان کرامت شده و دوحه طیبه این خاندان را از عروق شجره طوبی بهار رحمت تشنه داده اند و دجله صافیه این دودمان را
از عین بیضای نجر موسویه اجرا فرموده و بحکم نص مبین از نور این فضیلت عاری و از
این سلسله علیه علویه از عالمیان امتیاز یافته اند و سلاطین روزگار و خواقین عالی مقدار آل ابراهیم و آل
عمران تفاوت بسیار است و در نبوت و هم در نسب و هم در پادشاهی است و اما در نسب سلیمان تا در
سیدان و جان تفاوت بسیار از ایشان است و از آنجا که کلمه الاّ الله بر حقیقت سبحانی گشاده دل حق گزار و
آنکه نشان کند انگشتری و از آنجا که بعد بندی الالای لایعد ولا یحصی بر اهل جهان و کنار رحمت ایزدی را
سکه از نقش نگین بعد بندی ... و از این وامان ... نعمت ارجمند
باطن شناس و از پرتو ضمیر بالغ نظر خیال این معنی
این پادشاه بر
خیال این معنی

مرات ضمیر مهر
شوریده پرتو افکند و ش پدید این بیت
تا از جیب خاطر ملکوت ناظر سر بر زده که در بین تقاطع منابت کلک این
وان عیب می ... را بر نتایج ... سکی و طور بایست ... این نکار بیت بیر آن را اختام
و بان جمعی ... گرای انشای ... کلک یکم ... را ... و اثبات در ... سال
اگر و دا گر چه نثار بخوی خطاب گرایند ... و تقدیر و خامه را در بین قضای همیشه داد و
و بتعلیت ثناو ورای اختتام ... بایان رسیده تا ... و بعجز و عجز ... کرم تنای قران شرع قویم و مخالف
آگر خانه ای که پیچید قلم را در این وادی یا بیابان ... از روی تفاخر و عجز و عجز ... امثال ... وادی که از
بال افشاندن دستوری نیابد یکی وارد و معاذ الله ... تمکین است بلکه بعجز در امثال ... جهانیان دراز
عقل مستقیم و ثمره قاصر نظران کوتاه بین و طریقت ... فطرتان ... پاسی و کفران و بعض شفقت ... قانون
و اهمیت نشان جهانبان ... این مرام ... سرانجام ... از آن سر ... گرد و در ضمن این مقصود ... حال ... و
عالمیان ... در دوران ... برای سلاطین زمان ... سرانجام ... املاح
الا دی ... خسروان دوران بر لوح جود ... نگارش ... عرصه ... اشتات ملل و فواید آن ... کاف
برایان ... در دیبای دوری ملک و ملت ... العلی از برای امور عامه خلایق را از ... و غبار ... و
نقش ... بند تقدیر ... کاملان بوده باشد ... نکارش ... این دوات ... گلشن ... ازدی
مطلع نظر اندیشه ... سرمدی تقویت شریعت غرای مصطفوی و ترویج ملت بیضای مرتضوی از اضطراب ... و
جهاد و میدان ... و جهاد بهانیانب ... و بوسته در اعلای کلمه حق و اطفای نایره بطلان در
بازالهٔ مبدعات و اماطه منکرات و فرمان لازم الاذعان ... در جمیع اطراف و اکناف ولایات
ترفیع تعادل بر رقبه ... و دیار ... در جهت جهاد ...
بنیاد ... نکاه ...

ونشر آثار ائمه اطهار علیهم صلوات الله سید ابرار

الملک الجبار حاکم واجب الاتباع عز صمد و باقیه در لیل و محافظ اطراف بلاد و بوده زفاف ه شریعت

نهار و پنهان و آشکار مراقب احوال عباد و برای جواب امن عالی پدید از حسن جمال سکان زاویه

حال ... و رستان ابر فراغ خاطر خود رجحان داده کلاه کیانی بغیر از ضعیفان تا بمحبوب ان بزرگ

در ... آسمان کو عرض ... از ... آواز کوس سلطانی بخیر رسیدن رونق کار برآمده

اینجنین بلطف ... و علت غایی از بلند آوازه چنان آرام و اعتدال الطبع ... و نیکی کرده موسم ربیع در

سپهر و ... مالی بمیدان اند ... رافت و معدلت ... نو و جم براید و جامه ... نظر ظلم و عدوان

ناتوانی می ... از وزیدن نسیم ... نوبهار ... ادریس و بال ... از نظر جلوه نماید ... سکام

... پدید آمد ... استحکام ... فصل ... اصحاب جان ... اند ... دیانت ... صدا نوی ... ایست ... تا پایانی ... شعله های ... وادی ... شهباز بلند پرواز

... طبع ... بن ... ابیش ... نوع ... فرزند ... کی ... پا ... ماند ... پیدا ... یافته ... ظلمت از ... حیکار

اطفال شوخ طبع ... سیاست ... قلاده ... و صعوه ناتوان ... نیکی ... ارفتن و دارالسرور

از هیبت ... صر نصفت ... عالم آرای ... توانند ... شود ... مانند آفتاب ... طبق زر ... ایران شهر دارالدم ... برآید

... جهانیان ... شجاع ... شده ... بال ... بیرون ... آمد ... جاری ... ساله ... ولایت

... درود ... آنچنان ... ولایت ... عرضه ... وزیر ... ظهور او ... زمان آگاهی ... راست ... ایران

روی ... عقاب ... پس ... بلد ... مستحفظان سواحل ... بوده ... بحر ... ثم

تا مغرب سکون ... ارقین ... ایران ... از دل دریا ... چشم ... قلب ... جم ... نایب

و از موج ... آگاه از دل ... بحر ... پای ... و ز ... ان

خوابی ... بنجه ... از گرگ ... ایام ... دره ... نقابان ... ستاده

ریزش دست ... شیر و ... امن او ... آن ... برند ... مان

۴۰

سخاوت تمام ... پیدا ... امن ... ابر ... آواره ... سرمانده ... ان

نوبهار عدل و احسان طبیعت ... والفتی ... ب ... عطشیان پیوده ... ان زد ... سرکف جود و دامن ابر نیسان ریخته

جنود ... نموده و چنان بازده ملایمت ... از ... خطرات شعاعی ... بصر ... سلطان مقیم ... ان ... کله ... ازو دامن ... بر آورد و ... ان

دیبار از دانه شیر ... مشجری ... توان کرد و صفوی ظار ... از ... کار ... امانت ... بسیار ... کهربای ... برای ... و ... و شمای ... مهر ... دیدن

ز انسان و دامن ... لعل و گوهر در کنار ... سالیان ... فشانده کرد ... آسمان ... شنیده ... وجگر ... گوشه های ... پیمکاران

بود باران باور ... سانید و در ... ایام ... از گوشت ... ایان برآمده بود و باز ... گوشت ... آسمان ... شیر ... مظلوم ... تیر

برای یز ... ستان ... پرده و یکریات ... کنار ... ان ... رسید ... دریان دوران ... داوری ... مظلومان ... پیدا

... سر گرفته ... اند ... تبار ... ... شعله ... زنهار بچینند ... موج ... نهنگ ... خوار از دو ... ایالات ... بکوبید ... نیز آزاد

... عفو ... و ... جو ... نار ... مرواید ... حشم و غضب ... ربیع ... پیش باغ و راغ خوی ... صلحی ... بایرب نبایاد ... باداده

بار ... تمکین و وقار ... از ... جرم ... و تقصیر ... لب ... از ... دامان بلندا ... ستغفاری صحرا ... ابربادداده

مقام عفو و بخشایش ... کوه های گران ... جرم ... ابریشم ... فرقت ... ادن ... در ... ایام ... مرح ... ساخن ... بر کودرون ... کشتی

بزور سرپنجه دلاوری که از بازوی ... چون پیش ... قبضه ... از دست ... قدرت ... شهر ... الافقی ... گرفته ... ثور ... برادر ... عاطفت

مویی از شبر ... نیت ... و بقوت بازوی مردانگی ... افراستادکان محفل بهشت ... نشان که از فیض ... پرورش ... بیان

نا وک جانبی ... تیر ... گذراندند ... از ایستادگان ... و از زیار ... بانوان ... جلس ... جنت ... کل ... از

و در دریای دانش و بینش ... رایت ... از حریر گذراندن ... نظیر گوهر ... بسکار و ... باط ... بساط فلک انبساط ... دست ... ابست ... سکونی

غایت ... کل ... بوستان فضل و کمال اند ... پایه ... سپهر ... رسد ... و در ساحت بساط ... رای صاحب کفایت ... عرض ... شت ... ورد

دانش ارسطو درایت ... و وزیر صاحب ... رای صاحب ... جامه ... خدم ... و حشم ... مرامی

ابن عمید و ابن عباد ... ز انطاع ... از ... بر ... جسن ... اسلامی

نظام ملک و ملکت ... خلف ... شید

فوجی خان نامدار و
امرای نیکنام که بهر یک تنها
مانند خورشید جهانگیر قلعه‌گشای کینه‌ور دارند و در
معرکه گیرودار برابر سپاه بیشمار و رزمی اطبا حذاقت استادکار پیش
صدرنشین دکانشان از وبرابر ایشان زکی را کذشته وقاف قانون مداواشان کوه دردو بنده
بردل پور سینا نهاده اند وجامع معنی دقایق بین که از خیالات ابو معشر نکبت ودر جنب فضل ونهایت
فضل ابن سهل الند که توحش الله از طعن تیشان عطارد شان که از نظم لالی نثر تازی و دری مانند ذوالفقار حیدری
ذوالقانند وازاقتدار بر توسعه دستگاه فنون بلاغت گستری بیشه فصاحت بر دری ذوالیمینی ابن زبیر
ارباب هنر رسم
ظاهری و باطنی بر رتبه فلاطونی واصحاب صومعه جلکی در مقام ذوالنونی هنرمندان فایق که در صنعت فن مزدانی
جوازی جداگانه ممتاز وپیشه وران حاذق از هر نوع و هر طایفه بغایت سرافراز بالجمله از میامن الطاف شاهی نتواند
درین گلشن بی خس و خار شهباز علو و افتخار را جولانگاه پروازی نهاده اند کرب الهای دراز شاخی بی انجام وافاز جهاد
نشیمن بهار طایر رفعت واقتدار را ایشان نخل بلندی بسته اند که بیهتهای بی انجام وادام سعادتی تکیه زده اند که
ببرید ودرچمن بی زاد تأثیر افضال سبحانی درین مرغزار گاه صید ایشان مراد دام سعادتی بر بنوخته اند که نقش عنقای
اندیشه بان نتواند رسید وازتأثیر اوچراغ دولتی بر بنوخته اند که نه بجای افتخار را نکرده وار
مردم نمای بیتراز خود دربال شوق بان نرسانند ودرین شبستان عدل که بیعرض برین سودن وپای افتخار را
پروانه وار بال عزت پریشان سازد که ارباب ... مثاقب و مفاخر مباهات بر ... متعارف رفتن دربطریق عادت سلوک کردن
گذاشتن راسنر کرد ارباب هر ... ستاره ... ایشان را منقرضیات ...
شمارند چنانکه اصحاب بصیرت خاک این آستان را منفعت ... بصید پایه از
نامدار وعلم شاه خوانین کامکار شدن وچیزی ...
پایه خود پست شدن و ...
ارشان خود را ...
در

حاضر آرند
وباین مکارم وماثر بد رکاهش
فرستاده اطاعت این خاندان ابد تولان باز حضرت شیخ ... سلطنت
هم آغوش پادشاهی وحلقه بندگی این خاندان ولایت نشان را در گوش جان ... جهه اصدیت
ودوش بردوش شاهنشاهی ... شناسند برادران که این بنده نیاز مند درگاه ...
آیو سته زمین فرسای ساحت اطاعت قادری نیازی و داشتن کلکوه جمال شاهی سلطانی ...
بر این ... کار ساز گذاشتن ... بلندی افرنگ میدانند ... محمد الله ...
دین ... [illegible]

[illegible]

مضمون [illegible] کلمات [illegible]

[illegible] عبارت [illegible]

[illegible]

[illegible]

جداول انهار زلالی که در خیابان خط [illegible]

روان کرده‌اند صحیفه آمالش [illegible] رخسار صفحه [illegible] عرفان [illegible]

من تحتها الانهار [illegible] دلبری و مردان دیده ارباب [illegible]

ازلفین مصلع [illegible] خطش [illegible]

[illegible]

... زیر طاوس باغ بهشت

[illegible]

ملال [illegible]

خیال چون [illegible] ورنگان [illegible] پریشان [illegible]

وحرت [illegible] صورت [illegible] ازتش [illegible]

[illegible]

خط اثری [illegible]

[illegible]

[illegible]

خیال آن ... [illegible] ... سخن ... [illegible]

[illegible] ... عشاق ... [illegible]

[illegible] ... امتحان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

دوست ... کامل

محبت باتفاق کردیم ... عقد همسری با کل ... نقش ... نظر ازلی

آما ... کارخان ازان جا دالو ... این طلسمات ... عقد همسری ... سرگذشت ... کاشتی با او ... نظر

و به سرا پای ... شنیده وی شستگاه ... صحبت ... برگشته ... کارخانه ترتیب ... لازمه

از کمال کامرانی ... سر دالو آماچون ... سایه ... و در کار ... لازم

و هر چند از ... کمال ... قدم اهل ... برف و صورت ... توانند ... کاش ... دریای کل بالمثل ...

بسیار خورده و ... از دست ... بپای داری ... اهل حوادث دریای کل ... اراده

دلنوازی ... ازین مجلس ... نهاده ... ستیم ... طایب اهل ... اراده

الا یعقل افتاده و ... دم ... بهشتی ... وهر ... الف ... داری

سرگذشت ... و هر ... جهان ... کاش ... خرشید ... نغمه

سکارش ... با او ... وعقد همسر ... ابیات ... سمت

نموده ... کرد ... گردیده ... عنوان

سرداران ... و ... دیده ... دیده ...

نوازان ناز آفرین ... و ... کرد ... و در عین ... جود

و دی و ... مستکان ... از روی ... بوی ... و وصال ... داغش ... خون کف

زروی وحدت ... آتش ... در عالم ... از روی ... خوبرو

سرچشمه ... خود ... حسرت ... و نقش این باغ ... الوجود

بر نقش ... میز و ... و دل

سیکاشت و دل

٦٥

خود را از رمه

این دو بیت خوش میدمیدت ... وجد ... چه ... ازو ... ای

صدوای که از وصل ... شد ... وصل من ... دیدم ... طلعتان و ماه چنیان

سرگذشت پدری ... دل من ... ازین ... مطلبش ... رادو ... کار نامها

شد حاصل من ... هابوس ... از ... دیوری ... خیال ... این بیت ... وان ... فوش ... زو

بیند و در سلک ... آن ... بر ... از ... صادق الولاین ... ازین ... آرام ...

خوان آن محفل ... آسمان ... الا ... از وقت ... آنان ... این محفل ... آرام

از روی ... لاقیدی ... لازمه لاتکلیفیاست ... بزم ... وجودی ... آیاریست ... سرایی ... بپای قری

پای داری ... کرت ... بطرزی لایق ... صورت معنی ... چون ... الف صفت ... بزم ... ای ... کرده

باطل ... کوتاه ... مینمود معنی ... صورت ... نغمی از حقیقت ... آغاز و انجام ... حنت

درداامن ... تری ... آبیانه ... انی ... رنگی ... اثر ... داده ... فارس مضار ... ها

طراز ... بدایع ... طرازی ... آن ... کار ... اشتراع این ... ای ... برجسته

در کشور معانی ... و بیان ... که ... فیض ... کارستان ... ولوانه ... تمام ... والو ... اکار

تحقیق ... ان ... بیت ... کلام ... همیون ... عرفان ... طور ... ابیات ... یطلبید

نقش این دو بیت ... کار آسان ... فوزاکه ... صورت ... علی ... ترانه ... اوقو

اوان فلستان ... طبعان ... تمام ... بر ... نیم ... بر ... تو

ضمیر ... آفتاب ... عارف ... نیم ... و ... بره ... فقیر

عرفان ... تتبع کلام ... ریا ... بحر ... کار

اوستادان ...

دیباچهٔ اعتبار او

الا عجبا چشم آن دارم سر خود ...

برخورداران ... سیاه ورد کلک مغز تر زبان نقد عیب ... بجز ...

و یار عرفان بلاغت ... عصیان محمد رضا الحسینی ... العوام عجم

... سبعهٔ معلقات هفت آسمان ... شقیول

... نمونه از بدایع انشا و لطایف ابداع اوست ... انشای ...

... نوبر نو ... نقطهٔ خامه اختراع او ... انشا ... و ...

ودایر ... از خود بحر ... و انشا ... بحث ... کار

... آفتاب ... از دولت ...

... ماه ... ثنای او ... زرنیخ

... خاک را ... بر ... ورد ...

... و صف ... زنو یافت

... در ... کردن ...

... همچو در ... این ...

... ایها و ... اسما ...

... عینیه آثار ... اسم ... انقا ...

... کواه ... معاذ ... کلیم

لفظ ... عبارات در ... شیدای ...

و ... چو ... کان عبارات مانده ... معانی ...

پرده ... کتاب ... خیال خود ... کنند ... لفظ ... صفت ...

اندیشه ... انکشاف معنی ... و دانش ... صاحب ... انصاف ...

... امروز ... لفظ و ... معنی ... و ... دو ...

چادر الفاظ ... صاحب ... نصیر ... الف ...

... و زبان ... و معنی ...

... کجاست که ... قلم ...

اندیشه عشق ... الفضل ... معانی ...

و ... معانی ... صبح ضمیر ... وعد ...

استعداد ... و ... تو خواه ... طالع ...

با ... قصیده ... عقل ... صفحه ...

سبحان الله ... مناسبت ... بسر انجام ... الملک

گفت ... عوض جوهر ... و این روش ...

شناسان ... کلام ... وقت ... الغیب ...

... سر ... خاطر ...

سر

دارم مزوط

دلو سریع — سگی چون ... دارم دلی ... سر بجنبد

ارباب ... [illegible] و زین دست نیستی دارم ... سر به بیابانم ... و دراز همی

[illegible] از افسون ریا و طلسم ... شیدیم ... بیافته و چند ...

سر دادیم ... خواص و در ... عاشق شود ... ریش ... بکرد ...

آویز ... و عامه دلفریب ... خنده ... خرم کسی ...

سکنت ... چند ... سر نامی مولد ... از آن کتابی ...

[illegible]

هم ...

ثنا

هو الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز سال مبارک فال هزار و چهارده که از برکات ارواح مقدسه حضرات قدسیه و دیانت چهارده معصوم انوار نجبا ...

[illegible]

ثانیه ...

هفت اقلیم آمده

[illegible]

[illegible]

چراغ دو جوان [illegible]

درو بام و زمین و آسمان مست

نوعروس [illegible] بساط فصل بهار [illegible]

در دامن [illegible] کرده و دلاله طبیعت [illegible]

لیل و نهار [illegible]

آورده [illegible]

انتظار مقدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باید ... زبان ... بلیغ

[illegible]

[illegible]

والسلام علیکم

[illegible]

جواب رقعه

[illegible]

[illegible]

اخوان علوی

درزندان سنغانی تا محبوب و مسجون

مانده چشم براه اشارتی وکوشش آراوازش زنانی عزیز

مصر ازل داشت تا درین ایام ظفر و جام یعنی بخت بلند و طالع ارجمند

این نوید فتح و مژده ظفر بدان زندان خزان رسید که بر بساط اقبال الابد بارگاه جلال کوثر مع محبوب

رسید گوشه نشینان زندان خزان را مسند آرای بارگاه خطاب عرفان گردانید و طی منازل و مراحل [illegible]

ضروری بکام سعی و اجتهاد چون طی الطباق سبع شداد [illegible] ممتنعات میمون و بابت اراده مقصود [illegible]

[illegible] سبب این معنی [illegible] ازانجا

بهو رکرده تا کاه بجنت سرشت و اقبال الابد باز خاطر محنت ماثر شنید [illegible]

عالم حفل [illegible] نوع انسان است عباری [illegible] وصف [illegible] جمال از تجات سحاب جلال است

از قبسات [illegible] معشوق ازل [illegible] آثار شو و نمای نهال [illegible]

منظر بنیاد بلا ست [illegible] خاطر و مطلوب طالع است [illegible] تربیت داده اند و بعد از بلوغ بمرتبه امتیاز

لهذا کل بنی نوع انسان را نخست وجود قابلیت و استعداد [illegible] مستثنی و ممتاز میگردانند [illegible]

ایشان می نوشته و نام نامی ولایت از سایر ابنا زمان [illegible] این کلام معجز نظام [illegible] جلوه

[illegible] صلی الله علیه و آله که خاتمه دیوان جلال و کمال است [illegible] این صفات متضاد [illegible] مثال [illegible] در باب [illegible]

[illegible] آرایش [illegible] آیینه [illegible] بیت [illegible]

معشوق [illegible] نظر ایشان [illegible]

محنت [illegible] را شیرین [illegible] میگردانند بیت

ناخوش او خوش بود بر جان من

جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر لطف و قهرش بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد

کو نکونه [illegible] احسان [illegible]

سرقطرات عبرات [illegible] محو [illegible] سبب [illegible]

برزهای [illegible] هل جزاء الاحسان الا الاحسان [illegible] عاطفت [illegible] آن

ازغرای [illegible] خالق [illegible] عبادت [illegible] نزدیک [illegible]

ای عزیز من [illegible] از نظام ظهور کرده [illegible] خورشید وقت [illegible]

آن نوری از انوار قاهره [illegible] خلق [illegible] خاطر [illegible] کرده [illegible]

سرکوب [illegible] زندان [illegible] این [illegible]

سرقتن تلفت زندان [illegible] عمری [illegible]

باشی زندان [illegible] بیت

[illegible] منیر [illegible]

چون [illegible] کان طلب [illegible]

آفتاب اوج عزت زوال [illegible]

داغ عزیزان کرده [illegible] روز [illegible]

[illegible] ده مثقال [illegible]

[illegible] ده مثقال [illegible]

ده مثقال [illegible]

[illegible]

[illegible]

ضعف بنیه ... والاعتصام ... انفعال ...

شوکت و تمکین ... مبارک ... الفرح ... و دنیا

بزوال ... ازین ... داعی حقیقی ...

دین کامیاب سعادت ... والسلام

سکار معروض رای ... [illegible]

[illegible]

داشت نشنید

مقرر فرمایند که خواجه صندل ... خویش در ...

سیب زنبیلها ... خط ... در آن دوات کنند و طرح ... و نقط

وارد شد و نقدر کفاف ... طامعه را نصیحت کنند که عنکبوت وار بر دوات ...

... التماس ... کلاه شمعی ... آن ...

ای دل عاشق بدام تو صید

با تو مشغول و تو با عمرو زید

محمود ... عالم بالا چنین ...

عطا از نعم ... ازدوق این عطا ...

[illegible]

که مضمون بلاغت مشحون التعظیم لامر الله منظور داشته بر جمیع مکلفین واجب

و ملاحظه مکنون فصاحت مقرون الشفقة علی خلق الله که قرین آنست لازم می‌نماید مخفی

نماند که ارکان احکام

و [illegible] سلاطین و کامرانان این

[illegible] علیه بتوفیق الله تعالی بر نهج آداب عدل بمجلس امور

[illegible] جواست ملک مهم کرد رسم العدل ملوک لا حق [illegible] و حضرت خیر البشر

[illegible] اکرم [illegible] و فرزند و ابعد حق الحمد لله والمنة که از زمان چنگیز خان الی الان

پادشاهی درون ماست و پادشاه و پادشاه زادها و ابنای [illegible] فرزندان و امرا [illegible] کرده و

چند از آنکه دوستداری ما او کرده مقاومت ما داشته باشد [illegible] جهان زیر فرمان

[illegible] از آن است اقوام بسیط زمین [illegible] بروی زمین [illegible] نجات است که از زمان [illegible]

ماست زور [illegible] و کاشغر [illegible] با چار صد [illegible] در کنار ماوراء النهر و تخت [illegible] که باشند در او [illegible]

[illegible] همان کذاری [illegible] که باشد و [illegible] خویش که از ابتدا خراسان بود و از [illegible] خراسان بود

غرض از این مقدمات و تقریر این مقالات آنست که بارسال استحکام اتحاد و یکانکی و تحف و هدایا بجانب ایلخان از جانب نیز

انتظام پیرایه یافت که بابواب [illegible] بر عرض [illegible] بیت ای آن خلل و نقصان راه یابد و

آن [illegible] معاونت کرد [illegible] و عمان عزیمت تصویب [illegible] معتقد مطلع که

مکنون ضمیر منیر آنکه [illegible] حاصل [illegible] جهت [illegible] و انواع نقصان [illegible] و عزیمت [illegible]

در [illegible] محمد سلطان ولد [illegible] خان از کمال اضطرار و غایت کمراهی اراده [illegible]

و منازعت آنکه رجوع بآنجانب نموده حصول الجانب کشته [illegible]

[illegible] ظاهر الشمس است و یقین است که از کمال [illegible]

و کمراهی بجانب شتافت و خواسته که

عهد و پیمان

73

مکنون خاطر شریف شد خلل بآن راه نیافته آن طبقه را مصحوب معتمدان خود بدرگاه عالی

فرستند و اگر این مضمون بخاطر شریف راه نیابد حکم فرمایند که در اقالیم ایشان نیز چه باشند

و بهر جانب که خواهند روند و بعد از آن چون داعیه ضمیر منیر فیض تاثیر بدان مصروف و معطوف گشت

عقد یکجانگی منظور بود خلل و نقصان بقواعد آن راه نیابد و در ولایت سمنان که ابتدای ملک خراسانست

هر ساله این آمد و رفت از جانبین بسخن غرض خواه واقع میشود بآنجانب گذارند و حکم فرستند

که متوطنان و کاشتکاران ایشان بی آنکه جمعی را قتل و فساد رسانند مدخل در آن ملک نکنند و ملک عراق

را متصرف شوند تا باعث رفاهیت غربا و فقرا و کافه عباد الله گردد و باقی حالات و واقعات این

معانی مرجوع بنور علی بیک یساول دارند مکتوب که در محل وصول بعتبه عالیه بسمع محرمان درگاه عالی

رساند ظل ظلیل شوکت و عظمت مستدام باد

جواب [illegible]

[illegible] سلطنت شعار

[illegible] ورود [illegible] سلطنت

نامه نامی و مثال طغرای گرامی از جانب [illegible] نواب [illegible] علی بیک [illegible]

گردون اقتدار خورشید اشتهار مریخ [illegible] کمال الدین [illegible]

خان بن خان عبد المؤمن خان و [illegible] نامه [illegible]

[illegible] همایون [illegible] تمام [illegible]

[illegible] بخیر [illegible] شغف [illegible] علم [illegible]

[illegible] و رضی [illegible] حیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان روضه راخراب رسول خدارا چه گویی جواب بدنیا به کار و بهر روز کار

بعقبی سیه نامه دشرمسار سلطنت پیرا بحمدالله والمنة غباری که دامن کبریا ان

عرش اشتباه بجهه باشد نیست و بالکلیه خاطر حضرت ما از انتظام مهمات ممالک عراق و فارس

آذربایجان وغیره جمیع نموه هوای ذوق ملاقات ایشان که عمریست بر ضمیر منیر خورشید تنویر

راه یافته آرزومند است تا آنکه پارسال خاطر عاطر از اعمال ناهموار نواب جهانبان کشور

ستان جلال الدین خان احمد خان چپلان غبار آلود گشته بر انواسطه نواب سلطنت پناه

اعتماد الدوله العلیه العالیة الخاقانیة کمال الدین فرادخان قرامانلو را بآن ممالک فرستاده

بانک وقتی بتصرف اولیای دولت قاهره در آورده بعد از فتح آنمحال جمیع مهمات مازندران

واسترآباد و بسطام انجامی نداشت امرای نامدار و سلاطین نصرت شعار را با لشکر

زنستانیم و سرداران آن ممالک را به یک هر عرش اشتباه عالم پناه آورده بعضی که سر از

اطاعت فرمان تافته بودند سرای ایشان را به تیغ بیدریغ بباد فنا دادند و بعضی

برتبه امارت سرافراز نموده دارایی آن ممالک را بایشان ارزانی داشتیم

دراثنای مراجعت ایشان از ولایت نیشابور نزول در اسفراین بمسامع عز و جلال

رسانیدند با وجود کثرت مدت یساق باراده عزیمت عراق غالب آمده بی اختیاری

بجهتی از نزدیکان متوجه اسفراین گرا ... کورده ...

توجه رایات عز و جلال ...

...

ازبار تو بر دو فرا اسرار دو جهه
نقش هفت بر در و دیوار دو جهه

در پرده کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار دو جهه

ای جل حق را از بالا و زیر [illegible]

[illegible]

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

[illegible]

حکیم صادق عادل نظام الدین [illegible]

[illegible]

[illegible] فصاحت و طلاقت [illegible]

[illegible] و جهت [illegible] دولت [illegible]

[illegible] حکایات [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] مبالغه [illegible]

[illegible] نفس [illegible] علم [illegible] جواب [illegible]

[illegible]

۷۹

آواز بلبل نشست

[illegible]

سخن و طلاوت ادا کرده [illegible]

[illegible] قبل ازین [illegible] ابراهیم

واکنون در [illegible]

[illegible]

هرچند در جزو عمر به هفتاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیباچهٔ جُنگ منشآت
ملا ثنائی (؟) غفر الله له

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

شمیم سنبلستان سوادش آثار واللیل اذا سجی لایح شده از مادر افکار پاک دامن آمده
وازبطن ابکار صاف تن زاده دشت بیاضش از گلهای معانی رنگین همیشه بهار وچمن سوادش
از کثرت خط مشکین تمام سنبل زار ازخطاط شکستهاش زلف پرشکن دلبران در تاب واز کیفیت غزلهای
مستانه اش چشم مخمور غزالان در خواب هر مقطعش از مطلع انوار آلهی طالع شده وهر مطلعش از
مخزن اسرار نامتناهی لامع گشته ازترکیب لعل دلبران ترجیعش مرکب گوهر وازچهار ارکان رباعیش عبیر
شور در ربع مسکون ولوله هر فقرهٔ نثرش طایر شهر معانی وهر صفحهٔ عبارتش مبدع قوانین نکته دانی
الفاظ نمکینش در سفینهٔ خاطر روشن دلان مقام کرده ومعانی رنگینش در حاشیهٔ ضمیر پاک دامنان
راه یافته ابیات متفرقه اش باعث جمعیت دلهای پریشان گردیده وسنبل خط مشکین
بر عارض صفحه دمیده حکایات مجنون تا عرض داده در بابد نگارخانهٔ حسن وجمال لیلی را
الحق یوسفیست شیرین کرده صفت قطع نظر از خسروان هفت اقلیم کرده ومانند بیستون بای
همت در دامن شیران کشیده ملتمس از سواد خوانان بیاض دانش آنکه چون سنبل اوراقش را پریشان
نسازند وچون گل اوراقش را از هم دور ننمایند که باعث جمعیت دلهای پریشان خواهد بود
والسلام علی من اتبع الهدی

دیباچهٔ خان خلیل ظهوری ابراهیم
عادلشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از نور بر اهل کثرت و کمال جلیل

گر از کرم جمیل است و کرم جلیل نطق از تو

بهار ذات پاک صفو انه حضرت خوان از تخت خوان خلیل

شکر موهبت جلیل که حضرت ابراهیم خلیل که از پیشگاه [illegible] خوان

خلقت او سپهر از آن شرح و بیان و بیان محمد محمود در حضرت محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله در ادای ثنای او بعجز اعتراف نموده چه یارا که کام و زبان او را که اگر از ازل الطاف

و اصحاب اخیار خصوصاً از بهار ریاض ولایت غور فضل که کلام معجز نظام بر دون کلام خالق و فوق کلام مخلوق است

درون شاخ ورد [illegible] نموده [illegible] از نهال ثنا دارای عادل [illegible] داور عادل [illegible] دارای ابراهیم نام که از ارباب [illegible]

[illegible]

ای [illegible] نوبی [illegible]

[illegible]

الحمد [illegible]

عنوان [illegible]

[illegible]

من آن امید دیری که بیاز بچه ملایک | جوینده رهی در دل ترسا بچگانست
چندان مکنداری لب سخن ارجانب عرفی | کز چهره پیدا اثر بود راز نهانست

گر جنت نی ملک چاشنی لذت خویش است | جام هوس گرد در باده به عصمت خویش است
چمن کوی ریز جود و ساخته لب تشنه | تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش است
کشته ناز کی ا کشته شمشیر اجل | چه نیاز ند شهیدان تو بر حالت خویش است
تا دگر جای به لبها نکند از غیرت | یارب آگاه شود در دل تو از لذت خویش است
ای زمهر آمده بر سر بالین دم نزع | حیف آمد که گذاری به سرم حسرت خویش است
مرده در دل تو سراسیمه بهم میداریم | در دم حشر که سر برزنم از تربت خویش است

عرفی از باده وصل رم هوش ز خود
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش است

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط | ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهان فیض پر از نظر رحمت اوست | ور بگویم که لب دیگرانست غلط
می‌کشد زارم اصلا نکند منت ما | ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط
صدق اسرار درون عقل برهان نسجد | همه را زان غلط انگاری رد دانست غلط

عرفی از بیخبر نخواند غلط اشعاری
گو هر شش بین که سنا ساز چه کار است غلط

مرا ز غمکده سینه داغ میروید | ز نزهتگاه محبت چراغ میروید
تو پای کعبه روا باد کم کرد ره کام | هزار خضر براه سراغ میروید
بهشت کو که تماکند که حسن تو را | ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
مسیح کو که آفتاب افروشد | که از خزانه شب چراغ میروید

صدرت بهار گرسنه پرواز میکند　　از کلبهٔ شکسته کنار از قفس مکن
این دشت لاله زار فریبندهٔ بهار　　خضری کوی دو کوش ببانگ جرس مکن
فریاد نارسیده نخیزد که اثر دهد　　از زار لب مجرد و غذا بنفس مکن

عرفی نگویمت که فرو میر دم مزن
کم میکنند گوش بآن نغمه بس مکن

عاشق و کان رسوائی شهر و کو منه　　بر سر شمشیر ته رو بر سر زانو منه
عشق را بازیچه اشناس آمد محتشم　　بر بیای چشم جانان در پی آهو منه
دل نبودست لیته در دانگه زر　　تهمت دو دانه زبر شکمه بر هر مو منه
درد اگر آرام گیرد دستش از دامن مدار　　عاقبت گر غم شود زانوش بر زانو منه
مو بمو از درد سید رمانح لبالب تیره دلی　　گر لب ظاهر گر لبستر تا شدت بهلو منه
کوه الماس ار شود شوق ثبات در دلت　　با کسی در جلوه گاه دوست تعریف و منه

بچه رو جلوه آید طلب بیاز مندان　　ز دل بیاز حرم ز لب امید خندان
کله از بهی کمندان نه روا بود بهیچ　　که غزالها نیفتند بکمند ار جمندان
چلیند زنون تکار ریکیش نگاری　　که خم کمند بوید لب عنبرین کمندان
چه کمان با طلسمانی که بود بغمزه صیدی　　که بنخجیر بسته گردد بکمند صید بندان
بکرشمه بنازم که ز ها د دام داد　　زده موج زهر آفت بکلوی بهرو بندان
چه دلست آه از آن دل که زجنس عشق دردی　　نه علاج ز ناصح نه جراحت زدندان

نه چنان تنها عرفی که رود عنان ز دستت
نه همین صدیت میکو سبک عنان سمندان

نفسی بغمزه داد بصف بلا نشسته　　بهوای دل اسیر بره فنا نشسته

راهی بیا که رهنما مرد نیست　　صد راه و هیچ راهگذر گرد نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی　　بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

عرفی در معرفت گشودن تا کی　　خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
بیدار دلان ادل شبهار روز بست　　تو روز ندیده عنودن تا کی

عرفی گله مرکن که جا گله نیست　　توفیق نصیب هر زبان حوصله نیست
هر جا که بهشت یوسفی در روی هست　　صاحب نظری لیک درین قافله نیست

ای نیست تو کرم کرده سیمای سمور　　یکسان بمزاق تو چه شیرین چه شور
از جانب عشق ما بگه بر بانگ دو کر　　در جانب حسن عرض هر عرض تو کور

ناکس ز تو و ار کس نخروشی　　باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی بیز هر که حنظل نشناسی　　دردی بخری که مرهمی بفروشی

از عشق قناع بیستر چو یروح　　زین غم شکند مزاجی تو بفتوح
انجا که متاع عشق طوفان خیز است　　گهواره اطفال که کشتی نوح

عرفی منم آنکه گوشتم بد از زر بت　　هستم همه عیب و موبمویم هنراست
آن عابد برهمن سرشتم که مرا　　طاعت گنه و توبه قبیح تر است

خوش آنکه شراب هم صحبت کند | اوازه امید مرا ثابت کند
از دست زنم زلف کلام برو دیگر | شمشیر دهم که قطع آن دست کند

آن لاله که با داغ الست آمده است | بر خرده و سینه چاک و مست آمده است
بر خود کیش درست که باغ ازل | تا شهر عمت دوست بدست آمده است

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت | زان آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده کی زآب عصمت برد | در سلسله نگاه ما نتوان یافت

عشق تو خرابات نشین می باید | کوی تو بهشت عقل و دین می باید
در دور بهشت جای دل در کوی دوست | در عهد تو جان در آستین می باید

درد اجل رسید و درمان نرسید | توفیق بغور شو رکنان نرسید
ببینا بهوای باغ گلگشت قفس | زین غرفه بتاغ و برگ بستان نرسید

عرفی بکمند عقل پابستی تو | معراج محبت مطلب مستی تو
بوئی نشنید خون دل می ریز | رو جام و قدح مجو که بدمستی تو

آنکس که ز راه تقل بسته کند | دل از هجوم داغ گلدسته کند
بیمار انزادم مسیح است علاج | از دامن کسی که خسته دم او خسته کند

از حسن تو برتر از چه و چون | سیمانامه ز حسن فزون
لعل تو فریب اهل درک | قد تو بلای طبع موزون
چشم دل تو فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده در خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو لیلی | دیوانه تو هزار مجنون
آواره حسن تو هزار خورشید | سرگشته مهر تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو روز مهرافزون
از زلف تو کار ما پریشان | وز خال تو حال ما دگرگون
جام بلب آمد و نیامد | از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو | عمری بهوس دویدم اکنون

جان داده دست نمیدهد وصالت
در دست منست دامن خیالت

تا جولان داده سمندت | جان داده هزار مستمندت
جان تشنه لعل نوشخندت | دل شیفته قد بلندت
چشم تو دو ابرو کشیده | آهوی فتاده در کمندت
بر عارض ای تشنت آن خال | هستند ز چشم بد سپندت
هر نو نو گشت بند دلها | از دلشده دلی نبندت
شطرنج هوس مباز با دل | با چشم ستان که مبر بندت

گفتم که نهان کنم غم او | کز پرده برون فتید این راز
میبالم و ناله گریه انگیز | میگریم و آب دیده غماز
در چنگ غم چنانکه افتد | گنجشک بزیر چنگل باز
چندانکه بسینه میزنم چنگ | چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت | بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم | وز دست نداد جستن از باز

چون دست نمیدهد وصالت
دستم و دامن خیالت

خوش آن شبی که شهر عاقبت سوز | در لشکر عقل گشته فیروز
در معرض عشق بی محابا | عاجز بنده عقل اصلاح افروز
خورشید رخ تو زد دل من | پروانه شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عالم | دریکی روز است عید و نوروز
از پرده چشم عاشقان ساخت | از بهر کمان ابروان توز
تا دل بزود ز جا برو رشک | در سینه من تیر دلدوز
پیوسته جفا بکن که عاشق | تا که نشود ز دام بد آموز
یکدم نیم از خیال وصلت | بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را | وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دستم من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم | غیر از تو دگر هوس ندارم
زین بیش گر دل بتو چو دادم | کاندیشه زخاطر و حس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دستم و دامن خیالت

با جان دل فکارم از تو | افغان نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف پرپیچ | چون در گره است کارم از تو
بردارم اگر کشی که دل را | بردار گر برندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد | چون دی بشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده | پر گوهر در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده | در سینه هزار خارم از تو
اکنون بخم خمار مینا | با دیده اشکبارم از تو
با و زنگی که با خیالت | یکلحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی | با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کی | در بند جفای آتش و آبی
دل بردی و دین و جان شیرین | این طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه میکند این | یا قد تو در قبای چینی
هرکه تو حلقه بسته حرمان | چون خاتم حسن انگبینی
حسن تو زماه و مهر بگذشت | خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه بتو وفا نمودم | تو در صدد جفا و کینی
وصل تو جفا نبود بیشتر | با همچو منی که کمترینی
چون دست نمیدهد وصالت | دستم و دامن خیالت

داغم ز نسیم بکوی وصلت — وز هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد ... تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — بر ما بغلط یکی گذر کن
ای غنچه گل که میخرامی — بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — در آتش آه من حذر کن
پروانه نیم که سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
یکشب بدرم در ای چو صبح — شام سیه مرا سحر کن
بنشان ز فروغ شمع مه را — وز چهره چراغ مهر بر کن
مردم ز غم ار ندانی ای باد — از واقعه منش خبر کن
کفتر بر — سودای مرا ز سر بدر کن
از سر نرود دمی خیالت — با ما سخن از در دگر کن

چون نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سویت که پیام ما رساند — این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در دنا توانی — در جلوه که دوا رساند
کو باد که خاک پای او را — در دیده چو توتیا رساند
با نکهت زلف عنبرینش — سوی غم مبتلا رساند
کو بخت که بر سر جفا اورا — روزی ز ره وفا رساند
تا از سر شوق خاک ره — رخساره بخاک پا رساند

۸۶

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

بیا ساقی آن آتش اخگر السنج — پس از آرزو بید دل بی رنج
که مستیم و ترک ادب میکنیم — ز لعل تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن آتش خانه سوز — صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص از پی برقع و مقنعه — که خاره گر دو ره صومعه
بیا ساقی آن نکته تر سان — ز عشق بیاغ بهشت رسان
که گویم لب از شکر ستر — خوشا من که بینم قیامت ز
بیا ساقی اندیشه کار کن — بجم دست ساغر نگون سار کن
بمی در زن این تیگ سیم ناب — بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از راه عقلم بگیر — که تا ره بشبستان برار بصیر
بده کوثر لعل سومنات — بخندان لبم را باب حیات
بده ساقی آن می که حور بهشت — شراباً طهورا بنامش نوشت
بمژده که تفسیر آیت کنم — بوی تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از تشنه لب تا نام — بر انگیز ابری کش از فیض جام
که در سنج کفر و عمل دار دین — بهم آشنایی کنند آن و این
بیا ساقی آن آبروی کرم — بده تا ببینم سر بیرو حرم
بهم کفر و دین آشنایی کنند — ز هم جذب دلها گدایی کنند
بیا ساقی آن صحبه آفتاب — که روی عالم از او یافت آب
بده تا تو یم درو نام دل — در آغاز بینم سر انجام دل
بیا ساقی این دختر راوجه نوش — بر تا سر کوچه میفروش

بمژده که کار دولتش دیدیم   تبسم بگویند که فتادیم
بیا ساقی آن شیشهٔ همدوش   که نیمی ز دوشش رفتم ز هوش
بیاور بده ساغر متصل   که اندیشهٔ او دو نیم است دل
بیا ساقی آن جام می‌پرست   پری را شیشه مکن دیو بست
برآر از ته شیشه یاقوت را   که سحر شکر کند تشنه یاقوت را
بده ساقی آن درج الماس لعل   که گنجینه زنگ شکست گل چو لعل
که سیراب سازم لب جام را   گلستان کنم معصیت‌نامه را
بده ساقی آن باطل السحر هوش   که نوشد ورق گردد تلخ آب نوش
که در ضعف فرعون نفس غنیم   زنم چوب بر زم عصای کلیم
بیا ساقی آن شمع فانوس عشق   که پروانهٔ اوست ناموس عشق
بده تا برقص آورم جان مست   که پروانه‌ام سوزیم هست
بیا ساقی آن خون بر شیر حلال   جگر سوز لعل و همه سفال
بمژده که هستم سفالین کهر   ز یاقوتم از لعل سیراب‌تر
بیا ساقی آن آتش بیقرار   که بی جوشش میفتد از قرار
ببفشار در سینهٔ غمکده   برافروزد در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین   بده تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آشوب آمیخته   لب آبرو در مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش   که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمژده که رنگین شود کار من   صدا آرایش آرد به بستار من
بیا ساقی آن شمع در زراغ   فشانده آستین بر چراغ
بمژده که دستم به فرمان شود   بر آستین همت و غلامان کند

گسی را که از خنده لب به بندد   گل از خاک او روید گندد
نمک گیر خمیر هر سرشت   چو روغن در چراغ خوب و زشت
حلاوت بخش لعل گوشه خندان   بلا تعیین کرم محنت پسندان
بتان را شوخی بیخانه ناز   نگه را از نگه واقف کند راز
حریفان را که آشفته حالان   رطب دانه کند از رگ نهالان
بجبر تا دلی را زخم زن زد   درون شیشه دو عشق نیاز زد
بکمتر رشته چه برآمد که گم شد   خط خوبان غبار راه او شد
چو خواهم سیر بینم ماه رویش   گریزم از نگه در آه نکویش
ره پیسر کوچهٔ او بسیار پست   که آن مخصوص او کوی یار است
سر یکذره بی سودای او نیست   دل یک قطره بی دریای او نیست
ز شوق شر تا بخود سوی افلاک   ز لونیش تا بخند بر سر خاک
زمین را خود به بیخودی رفته از هوش   فلک را کهکشان دارد در آغوش
چو جوشش می ازین میخانه رفتم   به توحید دویم مستانه رفتم

توحید دویم

زهی فتح جان بیارایم دعا برا   زبان که لب چو در که لب زبان را
دل و جان از ضیاش نور بینند   نگاه و دیده در بار آنچ خ ببینند
نگاهی نکند زمن از نگاهی   دمی تا دم به بد آهی
عشوه شوخ تلخ بر چشم نشسته   به بنگ بزخوش مینا شکسته
مدار عشق تا باشد غمزه باهم   که شیشه می زنم بر هم جابی
ولی این شیشه‌های می صفای آن   که تا بر هم زدی خون روان است
ز شکم بر خوان چهره شاید   جگر گل کرده بر گل می سراید

یکان بیغمان سر در نیارد — دل آرزده را بر دست دارد
بیا اثبات او بیداد پنهان — ز دامان لالی نغمه تا گریبان
ز بس بام صبا آشر مست ماند — مرا گر بید او در دست ماند
درین دریا که کاسه سرنگونست — روانم تشنه بیت موج خونست
ز دیوان جگر سوزم تا او بماند — ورق را مدعی یکرو کند اند
گل هر زمین رسته اوست — رخ گلرکرشبنم شسته او است
بلبل ار شراگر چه خار در شستم — گل گشتم که بر بر زد بهشتم
شنیده‌ستم که از رخ بر فسرده — نمک شکر منشر از کار برده
کریمی کو بهشت جاودان ساخت — مراد سینه هر خواهد انداخت
کباب سینه سوزان خرالیم — جگر را مطرب بی ساز حالیم
نیم بلبل که در باغ فراخی — نشیمن هر زمان شاخی بشاخی
چو سوسن با زبان بهاری ز آنجا — که خوانم سرنوشت سینه چاک
ز چو فستر لالاسان دو چو هم انگشت — رهای پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

زمانی شد که گل از آب و گل بود — بهم کردم چراغ چار دل بود
شقایق ز خالش نقش بسته — بره زنگی بر خون نشسته
ازو چون خواند بلبل در سبق و داد — دلش را در غنچه کرد بستر داد
بنفشه دسته زیر سر گرفته — که از سیلیش زنگی بر گرفته
ز سوزش مانده داغ لاله ناسور — شده سودا افتاده در شعله طور
ز لب در نازکی خویش نشسته — دمیده آه و سنبل زنگ بسته
قد شمشاد و سنان اندر گردش — بطار غوان بگلر گزرد تر

ست آهنگ به بالینم نوازد — خدنگ آشنا بر تینها زد
زبان را ای سحر خرابات — دوال کو سرود کند در مناجات

کتاب مینا نمچه شکیم آرا لب حیدر الرحمه

نام او باده سینه میخانه ایست — دهن هر که هست پیمانه ایست
آفتابست در پیاله او — سرنگون می رود پیاله او
سرو مینا شکسته ز مشر — لاله نرگس شکسته ز مشر
نرگس از گریهای آلوده — چشم مشتاق او ست آلوده
سبزه از ضیل تیغ بنداشتر — خون نیک گشته نو بهار اشتر
آهم از هستان شرد دل راند — گردبادی که غنچه گرداند
ابر گردی ز راه شیر نگشر — برق گامی ز قاصد لشکر
رعد کاوازه ش بهر سویست — از که ایمان کوی او هو بیست
تا جگر تخت و داغ او تخت هست — سینه زنجیر خانه آهست
ناله در سینه هست مغلطد — جام دل در شکست میغلطد
خاطرش میل تنگی دارد — باد لی کو شکستگی دارد
ساغرم را شکسته لب یار رست — دل در شستم که او نگهدار رست
که بنام فلک فتاد از دست — بزمین خورد و ذره شکست
آدم چون حیات خاک و فود — بر گرفتی هنوز بر میبود
حی توصیدا و بند نوشتم باد — سلسبیل بهشت هم تسنیم باد

... توحید ... لغت ... فرماید

نام او شمع و سینه فانوسرا — شعله در آبگینه محبوسرا
نظرم با زهستی در تیغ رود — چون نگاهی که زیر تیغ رود

دزده دزده بدیجه در کروم   وحده لاشریک له شنوم

هم در توحید واجب الوجود فرماید

نام او ساقی و نظر جامم   بجم دل از نم درات همم
قدح از دی نکار میکیرم   مستم و آفتاب میبکیرم
چون خمار سر بدادا کنم   داغهای جکر بیپاله کنم
آنچه بایست کرد روز نخست   همه از جبه سر تت کورست
ابر از وست کوه کستاخ   خنده تنک و کریهای فراخ
مرد را نه کرو استغفار   جان اکاه و دیده بیدار
بجموشی روم کر لب بیند د   بحر بر غلغل سبو خندد
نام او بر زبان او ست درست   که خدا از خدای باید جست
دیده قبله نمای ابرو شر   عینک دل بمصحف رو شر
بر درش بازدل کشاده   غره صبح بمنت ستاده
او ست با خنده بر لب نی   بر بین رشتهای پیشانی
کف خاکی ز صنعت آدم شد   شهه هیجده هزار عالم شد
قلعه قهقهه دهان کرده   تخته پل بر درش زبان کرده
باره از کهکشیده برو   زده قفل ز لعل بر در او
خنده او را کشید و کفتار   کعو دیر را در این بیت کذار
بادانی تخته پل بریین درکاه   شارح لا اله الا الله

توحید

از زمین را کلاه فخر طراز   آسمان را اکر مرصع ساز
رقعه بر خرقه فازرخ کبود   از سر شتهای آتش بیدود

ایضا در نعت

ار فریبت نصیب جان همه   شکر آب تو در میان همه
بر درت هر که هست می آید   با تهی دل بدر ست می آید
بتو مشغول و با تو با تو   از که جویم ترا ز خود با تو
چون ضیافت کنم نکار اینجاست   مژه بر هم زنم بهار اینجاست
بر نخ چون رسم بتد آهنکم   سیب از باغ تست در چنکم
کر زمین باده کر فلک جامست   جان فرو ستیم با بدامست
منبر خطبات بیدار زد بند   سکه بر نام کار زندار زد بند
بیش ازین جرات بیانم نیست   در دهن رخصت زبانم نیست

هم در مناجات فرماید

ای کل و بلبل و بهار و خزان   ساقی بزم جام و خون بدزان
در عمت چون مژه قلم بر دست   ناکسی دل برات دیکر دست
زلف بر چهره نوشتی آه   در سرباید کرفت بسم الله
دسته پا میزد بند در نظرت   شد شفق خون کشتکان زدرت
صفت را که انیقد خوانند   همه یکروی صفحه کردانند
سبق کان عجب دیده باند   آن تو بودی نا شنیده باند
تو درون بدرات خوبش نهان   حرف بیرون خانه هر دو جهان
تا تو را فرد فرد شناسند   خلک کرد با دو سو سند
چون یکی وصلت شوند احد   نه دوی باز کرد و نه عدد
شفق زیبق فرو اف ر   نه سبد را از آب بیرون آر
دم ما تشنان دردکر نیز   خون کشته در کلوی بیشتر ریز

[illegible]

اختر طالعم دیگرگون است | زلف لیلی و خال مجنون است
گر گشت طالع مرا مسعود | بخت ایاز است و عاقبت محمود

در نعت پیغمبر علیه السلام

سر آغاز و آخر انجام | به محمد تمام گشت تمام
در شجاعت لبش مسیح آباد | برگ گل او دو دست باز باد
آب و گل تا از او نگار گرفت | چشم و دل در هوس بهار گرفت
خاتم خاتمیت پیکر او | داغ دل مهر دارد از فتر او
زین همه چهره دال که کم زنند | موی عید و ماه نو قلمند
بر رگ جان خویش نیشتر زنند | همه بر سینهای ریش زنند
چون در آیند در سرای امل | خاک بر گنبد و گرد باد اجل
صورتی نه که مردمی باشد | معنی نه که سر همی باشد
خاص و عامند انتخاب صیاد | گرم قفت آن فسرده مباد
حرف دار نهادشان ناید | یک دو جلاب و گشتن باید

در نعت صدر بدر کاینات علیه الصلوة

لطف حق در ازل یکی صد شد | همه جمع آمد و محمد شد
یار اکسیر همتش که دوست | دل شود گر گدا نیم حق یاد است
صورتش جان معنی کل شد | معنیش کارنامه کل شد
زین هوسها که می پزد هوشم | به نسیم فرو نشان جوشم
گل ز روی محمد آمد گل | غنچه بر نخل و دل بلبل
آنچه از موکب بهار الست | برد راو ز خاک راه الست
نو بر شرر را به آب و گل دادند | رنگ و بوی به جان و دل دادند

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب بردم | زین باد بر افشان نکنم زلف الم را
فقرم لب پیمانه گشتن [illegible] همت | در چشم وجود آرند هم جام عدم را
بی برگی من داغ نهد در دل سامان | بیمهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف ساب است | سود است برای دو
هرچند که در کشمکش جاه مناسب | کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش نگار در و دیوار شکسته | آن تا رنه ندیدست [illegible] عجم را
تا گوهر آدم نسیم باز نه ایستد | زاباء خود ارث بهم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی صفت ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من | فخر است ولی گوهر ذات اعظم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد | هرچند هوا عطر دهد [illegible] نسیم را
المنة لله که بیارم به نسب نیست | انگشت نهادت [illegible] لوح قلم را
اقبال سکندر بجهان سر نظم | بر دانش [illegible] قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد [illegible] راز | آراستی از توکبند [illegible] جم را
نی نی غلط [illegible] | [illegible]
دوران که نبود تا که از [illegible] مسند | [illegible]
آرایش ایوان نبوت کی ز انظم | [illegible] تاج شرف داد [illegible] را
روزی که [illegible] | تاریخ تولد بنوشتند عدم را
تا رهبت عفو [illegible] | هیات مصور بنشد [illegible] را

[illegible]

شاها بعنایت که از آن کام که دادی / تو بنده مهمل عشرف محروم درم را

از باغ نعیمش بر انعام مبارز / با مطلب او مطلب ارباب سلم را

آسایش همسایگی جن ز تو خواهد / او در رخ همت نکند باغ ارم را

دائم برسد ذره بخورشید ولیکن / شوق طیران میکند ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این نقش بفرما / تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بسوالی لب خجلت بگشایم / ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هر گاه که در مدح تو لغزم به تکامی / گر مدح ندانم مفخر حسن قدم را

تحصیل ثواب شرف نسبت نعمت / زینگونه خجل ساخته خاقان عجم را

تا نعت تو آمد ز پی نسبت نوشتن / بالا نگرستن نشد از یاد قلم را

دانش بگشاید ز نعت اعقده / انجاست که اندیشه نکند زاده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم کذبه از علم / از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای دسته دریا به هم تیغ و علم را / ای یافته آرایش هم عدل و کرم را

چشم بر تنه جان خانان کز انز نطق / چون گل همه گوش کی خندد اشم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت / زود ار گرفته غنچه گل مسند جم را

یک شیوه شناسد غضب عفو مکافات / یک نعمت شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید نمی بخشد از مایه نگاهد / ز رنج قلمت ثروت اصناف امم را

احسان تو نقش تنگ مایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

ز شرف خاک درت ساخته ظلمی / گر ذره‌ها انو بنود دراقسم را

ملکه ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی غم جانب غم را

گر بشنود از دهر که مرده دکف / بیرون نکند سکه ز آغوش درم را

خصمت چه زر و به صفتی لاله آید / از سردی او بشکند تا سر اجم را

رامش کز عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و نه کوک کند زیر و نه بم را

بگریست عدیل تو که در کشتن او / دخلی نبود ما ضمی سیان عدم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایه هستی عدم تو قدم را

تقدیر بی کاهش اجزای وجودش / اکسیر کند دیده از السنه غم را

ای آنکه در ایام ستایش گری تو / صوفی نشمرد غنیمت نفس هم دم

بخرام و نگه کن که بجولانگه مدحت / چون رسم زاده گلستان ارم را

انصاف بده انوری و بوالفرج امروز / بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز سخن جان دهش باز / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول زد این نظم خود این سر زند / پس باز نمودم همه منزل همه را

بالله که نه لاف و نه گزاف است به صد وقت / حاسد بود آن کو شنود کذب قسم را

زین و شعر داشتی آن عالم انصاف / گر رحلت نمود تاج شرف داد عدم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی / دیگر چه توان گفت به بی مغز دم را

چندانکه درت را رسد از نسبت من عار / از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح کرم لیک نه هر جای طمع / گردن ننهم منت هر بذل کرم را

دستان نزند بلبل بر گل هر شاخ / باید گل خورشید مرا این صوت نعم را

یک نعمت و یک نعمت بی منت / صد شکر که نقد بر چنین راند قلم را

کو جا طلبی آواز دهد لیک چه / حاجت به بر از یاد ده بسیار و ... را

کو یم که بر و تر از خجالت بسیما / این مایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است / سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان که اد طرب جاه و ... / تا باز نکند خنده زاو نسلم را

این سبزه و این چشمه این لاله و این گل — آن نرخ ندارد که به کف در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنه سنگ دهن شیشه بر آید
آن چشمه که رضوان چو رود در پی نوشش — کوثر ز لب تشنه او نعره زن آید
تا رنگ گلی [illegible] از تابش خورشید — چو باز [illegible] که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطر آید — کز سایه [illegible] ز هوا بر حجر آید
حاجت بود ز رحم از قندش قطع محالست — کز سنگ دلی مایل قطع شجر آید
زان گنبد نشود تا زخم [illegible] — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست ز بیننده که [illegible] — آید چه در و صومعه بر روی سفر آید
طاوس مثالی که نیفشانده پر و بال — هر لحظه به شکل دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بنفرود [illegible] جمالش — هر دم به نظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم گویم — بیک ای بلبل تو که در آغوش در آید
یاد از روش خود کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا در چمنش جلوه‌گر آید
چون بوی گل آید کنم از رحمتش یاد — تا نکهت گل مایه صد چشم تر آید
هر گه که ز بعزم سفر از شوق تو ترفی — آید بوداع دی با چشم تر آید
زاری کند از تشنگی [illegible] — کین فصل [illegible] فصل دگرم نیز بر آید
لیک از رهمه [illegible] که بیطوف [illegible] — چندان نکند [illegible] که دقت [illegible]
کشمیر بر و واله او داله [illegible] — اما بجان کش بدل از دیده بر آید
کارش همه آباد [illegible] چشمه زهر آبست — هر کار که کیمیای تو اش در نظر آید
ترسم که ازین خاک چو از شوق تو گوید — خون جگرش گل شود از [illegible] بر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — بیمست که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اگر کشمیر دگر نه — آن گل گل این خاک ازین خاک بر آید

در ملک حق مدینه علمست مصطفی — بشکر که در مدینه کرا در نشیمن اند
منبر که [illegible] دار بسر ملک — لعنت بر روز حادثه بر منبر نشسته اند
ای خارجی مکن هوس سلسبیل و نعیم — بهر تو جایگاه بر آذر نشسته اند
قتل خوارج [illegible] [illegible] روز — بر ذو الفقار حیدر صفدر نشسته اند
از آب ذو الفقار علی آیه [illegible] — بر فرق کافران [illegible] نشسته اند
کی زیر دست زاغ شود [illegible] قدس — کز روی قدر [illegible] از همه برتر نشسته اند
حیدر بفضل از پی احصار وجود خویش — تا در علی ملایکه بر در نشسته اند
داند که کیست زبده سلطان اولیا — آنکه حسن نبی هم مهر [illegible] نشسته اند
سه مجمرست مجمر [illegible] دان او ملک — [illegible] از [illegible] نشسته اند
خیر النسا که نام [illegible] فرزند پاک او — از حق [illegible] آید [illegible] نشسته اند
از بعد او [illegible] و [illegible] — زین العباد و باقر و جعفر [illegible] نشسته اند
تو کاظم و رضا و تقی و نقی [illegible] — بر خوان فضل [illegible] نشسته اند
از بعد [illegible] محمد مهدی که [illegible] — او را [illegible] همین [illegible] نشسته اند
این هشت و چار گوهر پاکیزه [illegible] — در علم و حلم و رتبه برابر نشسته اند
مارا چه حد وصف [illegible] گفتنش بود — آنرا [illegible] کار [illegible] نشسته اند
جام شراب جایزه ما به [illegible] شاه — با خط سبز بر لب کوثر نشسته اند

سفیر دم که زدم آتشین [illegible] شعور — شنیدم آیه [illegible] ز عالم نور
بدان شاه به بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا در رضای ما [illegible]
زهی اطاعت حسن ادب زهی [illegible] — که با اجازت ما از وصل ما مهجور
زیاد از این نه حلالست [illegible] — اگر بجو [illegible] بازی در این بزم [illegible]

ز طعن مردم دوران سیاه آلوده / چکیده از نفسم جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کآیتیست مبین / بلوح ناطقهٔ اتحاد سان مسطور
پس از ستایش ده صد سرور گرام / که بود در صف لولاک قرب صدر صدور
چه طلعت شاهنشان ز نور چهرهٔ او / چه انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتفکر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی بخته از / رسیده راه تخیل نکرده بود عبور
که گفت شاه نهانشین مسند حسن / ز روی مهر که ای از زره بصیرت دور
که ای محل که گرفت از بدایت ما / هنوز دین معنیست عین قصور
بجنب مسند ماست که دی از زره وی / که ذره ذره از او هست چشمهٔ نور
اجازه قسم او بیار تا بدهم / که هست منت این تو نیست دیده ور
دگر صبور نه تا بگویمت آن نکته / که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن ما بمعنی ما / روان صورت معنی بذات او مردود
ز آستین وی رسیدی بجیب دست وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت معنی محمد عربی / که نطق ما به ادب نام او کند مذکور
بعون لطف الهی بلیحه گفتم / قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبت منصور / مزاج عشق ز آیینه شدت رنجور
بنور رسانه چو ابر سکون [illegible] / ز نه [illegible] بادیان نهاده نور
بباغ طبع تو در اوج استعاده فیض / همای طبع طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نهاده بخشم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود دستور
ز نور ناصیت ماه اگر ضیا گرد / تا آفتاب در نسخه حسابت مشهور
از آن نفس که بر فدا داده اند گوهر تو / بگنج صنع نهاده تعلق گنجور

امیدست که مهراب سوال شود / عنایتی که به عیب منست ناصبور
اگر به تیغ خود نیست حل ببفتارم / بجای خنجر خار منش حلقه دیجور
وفا نمی‌کند امید مغفرت یاس / نه زانکه عفو الهی زدیم مغفور
ز طول معصیت استغفرالله ابدینم / که گرد قهر نشنید بذیل عفو غفور
همین بس است اگر با جحیم گر مغضوب / که با ولای تو فردا اهر شوم محشور
بعد نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه چون شنیده شنم بعار انگور
ز عود و مهر و کلاب و نبات غم مخور / لگر ز چین صنع اهر شوم مامور
بزم جشنیان انجم طراز هست / زند آتش صنع برد بخار بخور
ز کوی مهر تو فان الکر دهم بطباع / کمند نباده نسیم طبیعت کافور
محبت تو لهف در سینه ام داغی / که هست مونس الماس معنی ناصور
همه با جسد خیر جهان کمراهان / بود زرشته ترم آشیانه زنبور
خراب دل محبه جمع است ز نوا / ز نوشته اروی الطاف ملت معمور
چه این قصیده بسازم بسمع او برسد / که ای ز نظم تو منظوم لولو منثور
عطا بر جایزه اخروی بعهده ما / خوان صله اخروی نفخه دستور
اگر ز همت او بهره مند بود ندی / طبایع اهل شهود و دواب اهل صدور
زهی محل اگر غیر علت اول / اثر قبول نمودی طبیعت مانور
مرکب اندر زبون در طویلهٔ عرش / یک سمند صبا دیگ گشت دور
لکر صهابت دشنه [illegible] شود / توان فروخت بوس کنار عارضه بجوز
بمنع زادن اشال از حکیم ازل / ده کالا در ارکان معرض کافور
زهی ز عدل تو در شهر [illegible] / چه دار ملک محبت بنظم و نثر معمور
تو آنکه بصیرت ز روی ناهد عقل / به آستین [illegible] غبار غفلت [illegible]

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
نه مرد معرکهٔ فتنه‌ام رسان دل / کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب کنم که بدین کارگاه سیمابی / که شیشه خانهٔ من در بلا چنین ز غبار
چنین گسسته‌ام از دل چو شد نفس نم / عجب مدار گر آتش بر آرم چو چنار
اگر شمه یارم کشد دگر غم عشق / نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانست چنین هکذا ز فغان / ندانستم از کله خانه خاطرم ز غبار
دل خراب مرا طلعت آید باش / که زود رفتن جانشین ام گشته نگار
دلم چه زینت لیخا نشسته در خلوت / غمم چه تهمت یوسف دوید در بازار
سرشک حسرت عمرم گر ز در کاوه دید / که قصه شبهایم گذشت در شب تار
کل حیات مرا که سر ز مرده / اجل نه زاد از نشانه سر گشته سار
بروز صورت دیبای ماتم کنیست / کشی تا که سبن ام اشکم بچینه از رخسار
کدام فتنه شبی ظاهر در بالین / که صبحدم شبها از خواب رود من بیدار
جراحتم چه نگارد لعبتم خار تن / ز بیگ خن که شوخ ته غدار
و گر طبیب دهد ناگوار دارویی / کنند لبانه به دندان مار تو شکوار
و گر ز نوبه خوارشان کنم بالین / لبم ز اله در دیده ام خلانده خار
بصد هوای لگد ما دل ز نه بند شدم / دهان مار شود در کف یم نم شوار
یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد / که دار هم ز زبانه به سر نگرد دار
نشسته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاده خود را در این چه گذار

غبار فرش حریمش بتاج عرش زنند / اگر ز جنبش موری شود گرفته غبار
بسی کلاه شرف داده اوز آمده شد / کمند کنگرهٔ عرش تا زمین هموار
بگاه جنبش رایت در آستانهٔ او / ز آسمان بته کفش هم کند دستار
فلک ز پنجهٔ خورشید از هوا گرد / کلاه ماه رفته ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمین دری / چه لاله سر زده سرش تا جهرهٔ دیوار
دریچه آتش الضیا دیده سهیل من / نشیمنش بهوا گعبه نسیم بهار
چه صبح بیضهٔ خورشید پرورد هر دم / گر آشیانه کند شب پرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود درو هر دم / چه خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتاد سر نظر شمهٔ او / شد آفتاب برآت آفتاب جرم دار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / که از جمله جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو چنین برابر زن / بدان صفت که دعای سگان دعوی دار
نکو صواب نکو هم نکو دشنام مکن / که آبروی مرا خشت نه هم کن در کار
مرا بشوق چنین بینی از جهان مرقد / مرا بدست تهی بینی از جهان بازار
نه بال روح قدسی رسید زیر پر / ای نسیم قبه هر زر نهان عیار
ازین معامله خود منفعل نباشی اگر تو / بمور برده ای از پای جر بزی ار
بگاه دشمن غره از گور تا گنجه روم / اگر لعینه بکام کنی و گر بتتار
ستیزه با چه توقع هر دلیل آیات / نهان کردیم و گر دم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آنقدر عاجزم عاجز / نگاه کن چه خفن مسیحا نم از گفتار
سخن چرا نبود در دهان که خون آلود / که تاب از ته دل میکنم برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کارگشای بجز از تو خرد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم / تو پیر کرده شوی دستگیر و کارگذار

غبار صحن سرای تو اوج همت ... / شکنج زلف سخای تو موج دریابار
لگدزده مهچه تو آید آسمان ... / که خط منطقه اش هست رشته زنار
شباب سدره و طوبی شود ز بیت بدل / به منع لنگر کشتی در مجاری انهار
زمرد ... رسد نور تا ابد ... / چه لنگری حرکت در مفاصل انوار
هر دیار که آید هوای عدل تو ظلم / دهد دراز ز دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت گشوده شوق کلیم / بناز و نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرقست / از آن فروغ که بر روی ... ز خنجر
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی که داشت ابر بهار / همه نوازش ناموسی که دارد ... عار
غبار خشم تو آتش کلاه خزان / شگفت لطف تو افزایش چمن گلزار
محیط بر کف جود تو زاده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو زاده اوج نثار
ز شوق کوی تو با ... رغم حسود / هزار ... آرام ... رفتار
چنین دو روزه دامان آسمان کوی / بعد طناب فرو بسته است صد ...
بکلبه آمده از روضه مانده ام محروم / که روی ... بار عرض ...
ز شوق کوی تو هر جا شوم ملاک مرا / بجای سبزه قدم برده ... گزار
نه دین بجای و نه ایمان بسوی ... / مگر ... تو ... از میان ...
ز وعده که نجود کرده ام ... / که در طواف تو خواهم ... بسیار
نثار کوی تو دارم هزار ... / متاع من همه دست تهیست همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / ببیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چه دیده بود ... اندیشم / که این ... ز کوری ... هموار
چگونه بار کم آرم ز ... / که بر در تو بود ... رفتار

بنامه که بلبل خیال مجنون برد / بان کرشمه که لیلی ... نمودار
ز تیشه که ز اطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشیده و ریخته بر کهسار
به بوی ... صبوح دستان / بکارگاه ... طبیعت ... ار
بنغمه فروشی آسوده گان شکوه طراز / به تازه روی بزم دکان ... گذار
بگنج گوهر عشق که جوهر فعلی / نه بر صورت او جز بصفحه پندار
به هوشمندی آن سایه خفت نخل حیات / که دیده باز نکرد از ...
بعقد گوهر دستار ... قصر / که بی برات ... است آزار
بدست همت من ... / ز ننگ ... آستانت ...
بخاک سجده که ابروت عابد از و / بتار جبهه صوفی ...
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع / بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود همطویله عنقا / بمجرمی که بود ...
بگرم خیزی من در نظر ... مغز / ...
به سنبلی که ز گلزار حسن میروید / به ارغوان که گلش ز گلبن دستار
بنافه ... آهوی حسن میافتد / به هر کجا نمکین تر بود ز چهره یار
بسوز قمری دستان ... نغمه / که در ... توحید ...
بغنچه لب ... نوای ... / لباس بو قلمون ... در گلزار
بجوی ... شبنم ... گل / ...
... / که با ...
به آفتاب ... طالع / که زینت ...
به نیم قطره ... / بیا ز ... یار

برآب مهر نبشته‌ام گناه خویش — به عزم آنکه کتابه اعمال دارد استحضار
که ای که گوهر مهرت برد ز کار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه و قیاس شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطه لعنت سکینت بکنار
سباهت تو کند آفتاب دریوزه — گر آفتاب ضمیرم بدین وسیله گذار
که بهر جود تو دست زد قلم — که گنج فضل از بن ناخن دمید گهر دار
چه کرم پیله بخود درتند مدایح تو — نگاه طاعت از دیده دارمش بکار
معلمم که تراشیده خامه طبعم — ز آفتاب هندسه لوح ساده ام انکار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگار خانه ارژنگ صورت جاندار
بجا رسید سخن نقد رایج دارم — نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار
کلام من ز درست عیار سخن است — بروی دست همی سیر رود سیلی زن دار
ز جهل جایزه یابم کجا کو هم — بعلم تاج دهم کسوم مدیح گذار
نه انجمنی فلک را که همت غنی — دماغ دم آب دهانش فشانده برر
از این عالم سفلی درآمدم که مرا — غریب است لطف دست آشنا
بکام دنیویم چند زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حین مسکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت در احرار

آمد سحر بخواب شبی آن نگار باز — بر دوش مهر بود بنسکه صبر گداز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن — وه چه شب دیده ابروی عروسان طراز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پرده فطرت فلک شعبده باز
خواب از شب دیده بیاسودم — که بروم در این و قحر ساخته باز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف به نیاز
ایکه در بستر امن عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
ز احتساب تو بی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی که کند ابریشم ساز
تا بدار نیز زهیت نزند مرغان را — سایه در جهت شکسته در پرواز
احتسابت اگر عارض نهی افروزد — ای سرا پرده عصمت ز تو با زینت و ناز
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون — دار دانی که ناله نشد غماز
نیر رای تو چون عرض کند لمعه نور — چیز جود تو چنین بخش کند نعمت باز
چکنه گر بکند مهر طفل از رخ کسوف — چکنه گر بکند جور در ...
چون برافراخت قضا رایت عدل تو بهم — فتنه بر تافت عنان تا بعدم کرد دباز
هر صنمی که رضایت نشستن [illegible] — از در کعبه سر آستانه گرد دباز
آسمان بانگ زد از بی که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و هر ده متاز
داور اطبع من آن روضه فیض است که او — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نطق من از نسبت ذات ممتاز
خصم و ستم ز سخن من بخطر رود فهم — عین نطق هم من نه بجه ریب کرشمه ساز
مغز از خامه من گاه رقم میسازد — چون ز رفت رتبان فتنه که جلوه باز
نو عروسی بود در تتق عصمت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صرف از نسبت در است ولی — انوری گر زند بو رمنیم از شیراز
عرفی از سحر زند تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین داد دراز
تا کهی رو بنغلد آر دو کاهی به نشیب — بهر امداد حوادث فلک دایره ساز
بهر خصم تو از آنکه رود سر به نشیب — دشمن جاه ترا دارکشد رو [illegible]

نهند گوش ملایک بجای نرگس دان
ز باغ طبع چه بخشم بگلستان نرگس

ای همه تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چو خط طراز امکان | خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخشش عالم کون | علمت همه آن آفرینش
با لنگه همت تو بس تنگ | میدان دلان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم | بهلان فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو کردند | آیین دکان آفرینش
تیزی که نشست تیغ صنع | در کاوش کان آفرینش
تا شد ز هوای جلوه تو | از جای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت | مفلوج بنان آفرینش
این نه اختران نشانت | زانسوی کمان آفرینش
مهمان مهربان جودت | عید مضیفان آفرینش
نمنه کرم تو بیانه | محتاج قران آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | در طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد | فوج حدثان آفرینش
با لطف دشمن تو توأم | صد وصف خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | زاد رسن آفرینش
عیسی مگس تکلم تست | حلوای دکان آفرینش
صافی ز شفاعت تو | ثروت مکان آفرینش
بادی آب گوهر تست | رفع یرقان آفرینش

فراسیاب چمن داشت طوق خسروان | نمند باد وزیده سبزه بستان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس باری زرد | ز شیخکان مشعبد ز دستان نرگس
سحر که دیده که شش جهت آراست | کند تشعبد تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش زر افشان | مگر که فیض جنبش طیلسان نرگس
ز غنچه گیسه بزاز رکن ای که دگر | رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر ز بهر خراجست شاه زر بخشد | که گنج سیم و زرش داده ارمغان نرگس
خیال کج روش سایه بر نبات افکند | گل افتاد ز زعفر در دهان نرگس
ز رشک جود بلک دیده بر زمین سود | بمزد کرد روش ز خاک آستان نرگس
مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست | که خشم خفته بصحن بوستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او | کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس
صبا ز جانب او مژده می رساند | مگر نگاه بخندد ز دیدگان نرگس
لگد نصیحت ز المثل شجاعت او | دهد بهیبت گه یاسمین دهان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش | که شاخ بید کند خنجر از میان نرگس
ببنجه باغ ز گنجینه لطافت او | بروش دین کند گنج بیکران نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گهر | ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه عفوش تسلط آموزد | بهشت قوس قزح بشکند کمان نرگس
کند نسیم همیشه تر و تازه باغ اگر | نشان دهد که بخندد ز شعله ان نرگس
چو نسیم خویش بناخن درآید صولان | نگه طلب کنی از روضه جنان نرگس
بجز دست تو چه دولت که دیده کر است | بجای آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم ز بیت الله لان نرگس
نجوم ثابت و سیار بر تو فشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دلم ریشست روز هجر آتش بهر مو زد
مکن در کشف عیش آباد دود دود دامانش

مسلمانی کسی داند که در بتگری وحدت
ز هر مو چشمهٔ خضر زند از خوابی جبه سامانش

نیابد زان معلم یا یتیم در کلت آموزی
ز لوح جوهر گل ساده باید در دبستانش

صفا مجوید از قصر دلی معمور جنت
که انواع ریاضت بود معمار ایوانش

خوش است اهل غرض را چیدن نعمت خوانی
که نبود سینه ام وصل زنبیل گدایانش

دماغ آنکی از بوی محبت عطر ریز آید
که بیو زند عود عاقبت در زیر دامانش

ازان نعمت حضور اهل ایمان خیزد
که پرورد بعهد کودکی در کارگستانش

وفا را یاد گیر از ماتم سینه
لباس کعبه از مرگ شهیدان باشد ارزانش

برای شاید گشودن خیمهٔ معنی که چین بر روی
فتد قطره ذوق افکند در بحر عمانش

چراغ دل بیفروزند از بزم سینه روزی
که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

ز اکنون لب آتش مینیازد بد بهر آتش
که بر بندد خود بر کف بر بازوی ایمانش

به هجو رکس ارزد که هرکه میر دار
در مردن بود صاحب خبر اصید قربانش

نیارد کس آن کو هرکه ملک حق تواند
نه آن کو هرکه دست مرگ بر چیند ز دامانش

ز گنج عشق دلهاد گهرستان که خیزد دارا
بهار کف فشانی او فتد در جیب امکانش

بمیزان وفا سنجان بسنج این گنج یکی
که در دوران کسی بهتر نبود یار احسانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما
نگردد آتش هر مو به اخوای بر جانش

که هین آرزو بر سفره چیند نعمت
که صد نوبت دمی ار نه مانیت مهمانش

به این بر بکی بقیمتی اطرف یا تو دم
که لعل آفتاب این آب رنگ آید از کانش

اگر بقیمتم تحصیل ارزش کیم صبری
ز هنگام آن کین قطره خواند در غلطانش

ثمر زین نخل اگر چینی بیاور دستی از بینش
که نقش لوح محفوظ است برادر اق عصیانش

دلم آهنگ افغان دارد لب شکرم گوهر
نمی خواهم که لعل شستم بانستغنا فغانش

دل از حسن عمارت آباد شد بشکن در کف عصیان
بعصمت هر که ناز دمعصیت دانی که عصیانش

سفال از بهر می جستیم در در مغان تاکه
خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش

مجو کوثر می لعل طلب کوی کس نعل شد
برنگ لاله از نارگ بجوش جام مرجانش

بنوش آن می که گر بر صورت شیر ار فشانی
برقص آرد در قید پیستون بر بست ایوانش

بنوش آن می که گر در حق نهد بر تومن کافر
بخندد این بهتر زین کس که بردان آسمانش

بنوش آن می که را آیینه گردد کفر ایمانش
بجام اسم اعظم برهمن گردد حیرانش

بیا این می اگر تلخست از شیرین بکام کس
تبرک دین دل مغشش که نه بنبی در انبانش

وگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنوام
زسلطان شریعت لیک نبود نیک پایانش

شهنشاه رسالت قوس دین احمد مرسل
که بر رای اش تقدیر فرقوم است فرمانش

شهنشاهی که گوید آن بزم او لقد منت
لقد بعرش سر زند از درس ایوانش

بجنت گر زات نعمت جاوید بوید
سواد از دیده کار زد بنوک خامه رضوانش

شهنشاهی که چنین آماده دست حمازه عاشقش
فرو بستند از عرش برین محمل کوهانش

در آنجا که زیر قو نوش نیز از نعمت آتش
بود تاج سری جوهر اول لمس ایمانش

ادیب عقل اگر ماند همی بر دامن طفلان
رنج بر علم افلاطون ز نبیند اگر دامانش

نسیم فیض او جیب محبوس زد کردن امانی
صفا جوهر آینه علم است استادانش

بنازم عزت شأن را که در ایوان سلطانی
علی آرایشن زینت جز ملت مهمانش

جهانی را اهل فیض او در زیر پر دارد
که مینازد به اعجاز روح سلیمانش

بهشت نزهت ارکلکت او دارد
ز طوبی باز میگردد بی باز ریحه رضوانش

بجور رند از رحمت نیابد لذت زحمی
که جای است او کند است تا کرم احسانش

کسی گر خوان ناز و ماش نعمت خورد از نعمت
خلایق از شعلهٔ آتش فرشته بهره دانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

بصد جانش حریم کی روا باشد که بگذرم	تجیین تنگ فهمان احسن التماثیل
بیک ارزن گر آتش میشمارم گر تو ...	دهد گر خرمن مه آسمان بشودم ارزانش
تو دانی قیمت آبی که اهم خضری همچشمه	نه اسکندر که از آب بیگر زد ابحرانش

شمار از حد وصفش قاصر آید این بشارت بس
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش	جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای تو جام طمع	هر نقصان متاع کرم اسلام فروش
غمزه‌اش کرم عنان گشته که بگریز از بت	عشق اش طعنه کنان گفت که بستیز بکوش
غمزه‌اش شوخ درآمده تاراج	موی طعنه برانگیخته از چشمه نوش
کوشه‌ای عهد شکن صومعه بود در بر	نغمه عود دلی داشته زین داغ درون
توبه از باده و بربستن چشم از رخ	ترک ناموس برافکندن سجاده

باری ار تو شکنی عهد زما خود نه رواست	لیکن از این قدح توبه شکن زود بنوش
بعد از آن بر سر صلح آمد و گفتم بپذیر	خنده بر زد که اسلام زنان ... ناموس
مژده صنم کوی مریدان بده در بازار	مژده فتح کوش مغان نغمه زن نوشانوش

عرفی این قصه زخلوت نبری در بازار
تا مبادا شنود محتسب شهر خموش

صبحدم کز دریچه ادراک	سر بر زد بهشت افلاک

لطف کن تا ببینم این معجز	شهدش افزون تر است تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی	اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوییا بلند نمود	چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح که از لفظش	لؤلؤ آید برون زخون تاناک
گوهرش دست برده از دریا	سایه‌اش نور بسته بر فتراک
قهر او قی سم برانگیزد	نقل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید	نام حاتم ز نامه امساک
چون دم لطف او در آتش دم	ماهی از کوه برکند مسواک
چون کند نام تو بنام نقش	خامه دزدد دعا زدار هلاک
عرش در روشن خانه قدرش	آسمان را که دیده بر ادراک
جمع در ملک نامه عزمش	حرکت را نفی شد از افلاک
رمح او کز انامل عدلست	هفت اندام ظلم را سفاک
جز دوشش بوسه آن نعلین	که ز دوش الشقا ربافت سماک
آسمان در رفاقت عزمش	متواضع کند بچرخ سماک
چرخ در عرض شان بشکیفت	ثابت بهرام ارم اوز اساک
دست مظلوم را چه کرد دراز	صد شبیخون کشید ز خاشاک
ای ابد را العهدت استظهار	وی عمل را العلمت استمساک
بزمگاه تو جلوه یوسف	رزمگاه تو شحنه ضحاک
از خم مدت تو جام نخست	جرعه دوز آخر افلاک
از نشاط زمانه تو خجل	نشئه روز ازل تریاک
بذل او هر بست از خدمت	شورش نجم همک غراک

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه‌ای
در قصر کبریای تو عرش آشیانه‌ای

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو
وسعت که زمانه کمین کارخانه‌ای

پرواز گاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دارد از دو جهان آشیانه‌ای

ذات تو قادر است به ایجاد هر محال
الا به آفریدن چون خود یگانه‌ای

زنگوله سپهر آمده در دو دست
تا حکمت گرفته بکف تازیانه‌ای

عفو تو داد بس غم خجلت گناه
هر کام حسیده عاطفت داد دانه‌ای

عرفی تمام معصیت لایه بدست او
هست از عنایت تو غنان بهانه‌ای

تحفهٔ مر هستی که بود خاطر افکار ما
سایهٔ گل زیبا بگو نشسته دستار ما

باغی دارد در روایح سبحه گو تا دیر گو
تا به بند دهد که بر رشته زنار ما

مالب آلوده بهر توبه نگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش از دوزخ به عجزم هر کس ندید
جوش انفعال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبای چاره ساز این لیک کار طلق
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی ز آنکه هست
چشمهٔ نور صفا در سایهٔ دیوار ما

کوی عشقست همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشته ازین کوی بلند افتاده است
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت بر ماست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

برو از عشق مجو معرکه ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

در حرم ذکر است ای دیر نشین کار زنست
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق موسی چه که آن ماه برآید از بام
شعلهٔ طور کمند افکن بام است اینجا

نعت

ذات تو عقد ال دسته مزاج عقل
عقل تو مغز جوهر کل استخوان علم

صد ره گرفته کاک ضلالت به هر قدم
دست نه ایست ار نکنی در بیان علم

در گوش فطرت تو در اول نفس شمرد
هر نکته‌ای که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت
ای آیت شعور تو نازل به شان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست
از عقل اولین بربایند عنان علم

بر آستان علم ضمیر تو آفتاب
اما میران نه جبین آستان علم

این مایه دشمنی که بعلم است جهل را
ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم

اندر ضمیر جوهر اول نساخت جای
نقد هر سبب نشد ای گرفته دکان علم

ارزان متاع روی دکان حکمت جنس
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاکبوس حریم فطانتت
دارند کشان بهم آستان علم

از بیم دور باش ادب هر صبح و شام
صد بوسه مانده بر لب روحانیان علم

کز صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
تا سر نزد ز دست ... خاطرش علم

الا در آستان حریم فطانتت
ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت آخر ابکد کر
ترتیب داد بی مصور جهان علم

در دل فتاده طبع بلند تو
گفتم که این نسخه تصنیف آسمان علم

... طبع غیورم که آن خموش
این نه غلط بود که بلند است شان علم

کر سایهٔ طبیعت او مهبطش هست
آن ذره می سزد که شود لامکان علم

شاها توئی که فیض هوای طبیعت
سازد بنوبهار مبدل خزان علم

از دست تخت طبع تو بالذت است دایم
بر خوان عقل هر که بود میهمان علم

دارم امیدگی بتو فرز لطف خویش
تحفه و طیفه ز نعیم ای جهان علم

هر شب نشین خاک در دانشم کنی
ای فیض مایه بخش تو سلطان علم

ز بیم مستی ما زان کرشمه می‌زند | گر جنبش عشق است بیم مستی
دمی که عشق بنازد بتعبیه عرفی | بتاج عرش نشیند غبار مستی ما

از بسکه در معارضه دیدیم منتها | عاجز شدیم ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن نرو نشد | دل خوش نمی‌کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش که هر سو فتاده‌اند | پروانهای سوخته پرها و بالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض | رسوای خلق گردد و گویند قالها
صد ره گشود پرده شناخت چشم عقل | با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گر گرفته زطاق دل دوستان ولی | خورشید را زبان نگشد از زوالها

عرفی دگر با نجم بیعیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

از ناله شبانه اثر برده‌ایم ما | ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما
سرمایه عافیت نشناسیم کز ازل | گنج از امیر عشق نبر برده‌ایم ما
باد مراد گر نوزد دم بدم چباک | کشتی ز موج خیز بدر برده‌ایم ما
سود متاع ما چه بود گر ز بازگیر | مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما
راهی که خضر داشت خجسته در نبود | لب تشنگی ز راه گر برده‌ایم ما
خامی زرفت عرفی گشتیم گر ببر | بنشین که آبروی سفر برده‌ایم ما

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا | تشنه سازد در لب دریای خون آرد مرا
از مقامات خوش لا تعقلم مطرب کجاست | تا هوس از نغمهای ارغنون آرد مرا
لکه می‌خواهد که غم آتش زند در خانه‌ام | کو لعبت خانه از بهر شگون آرد مرا

کی دل هرزه گرد ما کوی تو بشنود گر | پر تو یاد بس آمده قاعده ثبات را
آمده فوج تازه جمله نهاد دست آرزو | خیز و شراب تشنه ده غمزه برد ثبات را
خیز و سماع شوق کن خنده گلیم عافیت | ور شکنی بگوش جان زمزمه الست را
زلف شکن فروش را بردر دل متاع کش | یاد زمانه ده ز نو قاعده شکست را

کرم زیارت حرم گشته ز هیچ دولی
با ضمیمت بر زبان عرفی بیت برست را

ای فوج عشق تاختنی بر سپاه ما | وی موج حسن ریختنی در نگاه ما
سرگرمی آفتاب گدازست زینهار | ای سایه هما مگریز از کلاه ما
افتاده‌ایم در بن چاهی که تا ابد | تحت الثری ز بیم نه بیند نگاه ما
تن در لباس عصمت و دل در لباس کفر | از غازه لاله گون شده روی سیاه ما
هان ای مسیحا گریه فرو ریز کام و تلخ | باشد ز بام کعبه برو تکیه‌گاه ما
این توتیا بچشم ملایک رسانده‌اند | بس نیست تا حوالی لب دود آه ما
راه حساب گاه قیامت که می‌برد | گر دعوت اگر نشنید زراه ما

عرفی همان بیست که هنگام بازیافت
مهر سر لب لطف نفس عذرخواه ما

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما | آری همه بر زهر نشیند مگس ما
آن کعبه روانیم که صد قافله درد | مستند ز آشوب صدای جرس ما
می‌نوش مینداش درین کوچه که شبها | ساغر زده با محتسب آید عسس ما
گل روید و خندد گلستان گلشن | در باغ ارم نیست هوای قفس ما
در عرش لطیف ادائی باز ندارد | کاهی که شود گام عنان فرس ما
بشنو وقتی که صد آشوب قیامت | از شهد غنم او بپراند مگس ما

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آن را — کسی هرگز چنین داغی به دل ننهاد هجران را
سوی آفتاب از ناز نتواند نظر کردن — کند صد شیوه ضایع تا برد یکذره ایمان را
اگر قتل تو باشد با دل جمع از خدا خواهد — به دیوان جزا آرم سر آلوده دامان را
بحث خلق را یا رب به جسم از قطع گردان — مسیح اعتبار شد من که ملک نیست ایمان را
تو با این غمزه چون آیی به صید آهوی شاهی — که در دل ناخن بشکند هین خلد گلک خرامان را
هوای عشق که از وی به رضیل آتش گلستان شد — کنون دریای آتش میکند زمین گلستان را

خوشم با ناخوشیهای خود ای عرفی که قبل از من
برند از دیده مردان نا برنشانی را

منم بلبل این گل که گلابش همه خونست — مرغابی آن بحر که امواجش همه خونست
خونم مکاو ریز که بیمار محبت — آشوب شفا نالش تف نالش همه خونست
از صید گهی کشته مبر هر که صیاد — آرایش فتراک رکابش همه خونست
دیوانه غنیمم که ابش از سر نشست — حسنش همه زخم است نقابش همه خونست
آبش چه دهی تشنه که امشب ز میکده — صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز مپرس که دل ما
مستست که در جام جوابش همه خونست

گو دل از من جمع دار انگه که بام دشمنست — هر که خود را در دست بیدار دیده دشمنست
در حصار عافیت بی‌ذوق را آرام نیست — گه ذوق فتنه در یابد که بام دشمنست
بسکه در کام از اثر کردست ذوقی اتفاق — باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
گوش معذورست در خلوتگه ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست — گه در آتش بود یا نار ایمن دشمنست
دوست با دشمنم نه بهر عدو انگیز نیست — دوستی او ست دارم ورنه دشمن دشمنست

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ — هر نوشت ما لهیب جاودان یار آن

هرگز ملوکه کعبه ز بتخانه خوشتر است — هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت روا ست لیک — دردا م طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما در این دو روز — بشکست ساغر و پیمانه خوشتر است
کز شرط دوستی نشناسی تحیتی — اول محبت تو به بیمانه خوشتر است
کز دست باده کشی فتنه گل کند — این غنچه کنج میخانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست — زانرو مرا الصحبت بیگانه خوشتر است
با گوش و هوش مردم عالم ز شکوه‌هاست — هم صحبتی مردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت که ستمگران بی‌ادب — در پیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی مال همه احوال دل مگوی
کز ناله‌های با اثر افسانه خوشتر است

کز نخل وفا بر نه هر چشم تری هست — تا ریشه در آب است امید ثمری هست
هر چند که آیت پاس از در دیوار — بر بام در دشت برسان نظری هست
مگر نشوی که غلط دم زنم از عشق — این نشه مرا گر نبود با دگری هست
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل — در دامنش آویز که با او خبری هست
هرگز قدم غم زد دلم ره نبود است — شاید که دیت گر او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل اسعرفی
دانست که از ناصیه عالم خبری هست

منم که طاعت بت لازم نثر منست — اگر کعبه عبادت کنم گنه منست
اگرچه جنس محبت اجزا نیم هست — که خشم اهل مروت به فعل زشت منست

چکیده لبه نکوید اگر چشم چرانم / با آفتاب قیامت مقابل افتادست

ز بهر جود کریمی که تشنهٔ طلبست / هزار پایه گدا از رسایل افتادست

برآستان محبت نهید عرفی
برهمنی که برکعبه بسمل افتادست

ما تشنه لب چشمه حیوان نفس ماست / درویش جهانیم هما در قفس ماست

آن زهر پرستی که نبود در شکرستان / پیکانه زخاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز / خواهش جاده فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن / در باغ تمنا ثمر پیش‌رس ماست

مادت دهن سوخته لقمهٔ عنقیم / در زخم جگر آتش آید بر از نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود خسته درویشست
در بیکسی آن نیز که بی کس کس ماست

آتشین لاله دل صد ورق است / هر ورق مایدهٔ صد طبق است

عشق میخوانم و میگریم زار / طفل دانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیرزد زود / خانهٔ طالع ما تا شفق است

گل ما ز آتش ما میجوشد / شیشهٔ دل ز نمش پر عرق است

از کتابی که منش خاتمه ام / لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

کو شیشه مرتبتی که سنگها در دست / دارم غزلی که سنگها در دست

صدر نشینیت ز تنگی تر و بر رودم / فرودستم که سخنم در دست

در طبع صد کرشمه تحریک جلوه نیست / این نخل خشک بین که ثمرها در دست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گمست / تا قیامت جان و رامو بست اینجا دل گمست

بار در دل است اگر دل نیست یا غم گو مباش / کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گمست

وه چه راهست اینکه در صد سال یک منزل رفت / وانکه در هر یک نفس ما طی صد منزل گمست

اینکه میگویند در راه کسی آید بیخبر / تا در دل آشنای کعبه حاصل گمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی کشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشهٔ باطل گمست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت / غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چه می عشق تو مستی کرد / هر درد که آمد بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفتند ز دلها / عشقت همه بر روی ایاغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بفرمان غم اوست / بر گرد سری خون زد و باغ دل ما ریخت

این گریه که بر گشت بدل از در دیده / صد پاره الماس بداغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر و کرد بزکان / در بادیه بسر داغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ زگلدستهٔ باغ دل ما ریخت

کو تا ز او برسم دلی آواره جهت / از مزاج دل تفاوت تا سنگ خاره جهت

عهد بستن از خاطرم شد عشق گو تا نکنم / بیوفا بیهای بخت شوخ سیاره جهت

جادهٔ آخر ضرورت از پی تحصیل درد / من نمیدانم که میدانند کو بیچاره جهت

بسکه خو کردم نبیند وقتی در جهان / جلوه روز بهر چه نظاره جهت

لاله میدوزد ز ناوک بر لب هر زخم / ... زخم غمزه خونخواره جهت

لاله چون آتش بهار ابر ... / چشم نداند ذوق چاک دامن صد پاره جهت

عرفی انها تا که گوی عشق میباز در تو / زود خواهی گفت کین بیهوده گفتار جهت

چون رحمت آید بسلام ای زلف تو درد | آغوش برگ گل وقت وداع ماست
عرفی نوای مرغ تو در صبح باغ نیست | این نغمه خاصه از چمن اختراع ماست

عشق ناوک زبرکش کمیونم تهی از باره نیست | باورم باید که هر مویی یار امکان نیست
برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف | کین زبان در کافرستان عزت زنار نیست
میتراود می بجام جام می آید بلب | نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست
هرکس را زهمت عشقم زد در هنگام نزع | اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
با سر هر موی تو هر صنف را صد دعوت است | گر چه گیسو ارکسی طبع تو منت دار نیست
انتظار نوبهاران رنگ چشمهای ماست | صد تماشا است رنگینی که در گلزار نیست
سوزن عیسی مکن رشته مرهم بسوز | خلوت وصل است آن آلوده کار آزار نیست
نان ده عشقی است کز دستش مدار دامن نیست | جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست
هر سر مویم کلیمی لن ترانی بشنوا | نازکوکف رنگ آنجا ادب در کار نیست
سر بدوش خرد میکشی یا عرفی تو هم | لطف فرمودی بپرور کین پای رفتار نیست

می فغانه کاز درد شوری صادق است | بمحتسب نهی قطره که اسراف است
کام شهر زمی جوشی خم نیز هزد | نزاع بر سر تشنهای صاف است
مذمت می مطرب ز الهی چه عجب | که شیوه ... اوصاف است
خبر مغبچه ای بزم ... او | ... زهاد ...
اگر فتم که بهشتم دهند بطاعت | قبول کردن ... شرط انصاف است
اگر نصیحت عرفی نشنوی
بگوش ... که ... است

ای که درد بشارت نه باندازه رازست | این رشته باکفت نه هیچی که در آرازست
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده | این مسئله در نسخه محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را | کان مغبچه مستست در صومعه باز است
خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه | بینم که خداوند کس بنده نواز است
زین قهقهه مستانه که کبک دل ما کرد | باور نتوان کرد که در چنگل باز است
هر چند که عرفی بی تحقیق شناسد
مشتاب زد نبال که او بهره مجاز است

صومعه هم بجز مشت پری باد نیست | جز عصای آبنوس شانه نیست
دانه ای طاوس کمتر چین که در گلزار عشق | غیر مرغ سینه دام دانه صیاد نیست
وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان ما | سرو و سوسن هست بسیار است یکی آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است | عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
بی ارباب معنی زندگانی میکنند
لیک بگو در تن این جمع غیر باد نیست

عشق اگر مرد است مردی تاب دیدار آید | ورنه چندین موسی آید و لیک بیمار آید
تا فریبد اهل زهد از شرع روزی رحمت | آسمان پیش از تو تعویذ را بسیار آید
بسکه زخم غمزه خوردم در بهشت هم | مرهم خنجر بجای توده خار آورد
کافری دان عشق را گر شغل من آواره | کعبه زد و آتش در قندیل آید
بگذرد از دار النفر عشق گر بهر علیم | از نفس آتش مسیح آنجا و بیمار آید
مو بمویم کشته ترسم که از استیلای عشق | یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آید
ای که عرفی را سهل خواند اور انگاه
تا زکفر آه دل بیهده آید

[illegible]

عجب دارم ز دین اهل عصیان | که دامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ و برهمن تا | که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد | که یاران دیگری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این قوم
گرامی گوهری را می پرستند

فتادگان سر خود در ازل گر تا بخشند | بجان فرزند شهادت که جوهرها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است | گناه کرده بسیار بجرم ما بخشند
مریض عشق به زنجیر بند نتوان کرد | در آن دیار که بیمار را بسیار بخشند
نگاه عفو کند از پی رعایت عدل | جزای خویش چو مهدت ز شرم ما بخشند
نظر ز ننگ ندزدد که ای گروه عشق | از آن مترس که در سایه هما بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم | مگر به تهی دست دعا بخشند
چه خواهی ملک که از اهل دل گنجینه است | عطیها که بند فرقه اندو ابخشند
بخت کو هر خویش آیدش بچنگ اگر | کلید گنج گدایی به پادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که در قیامت فردا | نجوی خفت ندان ... بی بها بخشند

امید هست که یکتایی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت کی اگر صحبت یوسف باشد | نپذیری مگرت میل تاسف باشد
حسرت بر هر افزود در آن مستانه | که یکی ز اهل نظر در پی یوسف باشد
در ره عشق تاسف نپذیری هرگز | تا ابد هر قدمت جای توقف باشد
عالم شهر تعلم آفت دین شده باشد | غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد
این همه آدم و آدم که شنیدی عشق است | گر عاشق شد این نام تکلف باشد

[illegible]

۱۰۵

گر نبوشتم آب حیوان عیب کرد | من که در ظرف سفالی می خونم داده اند

جاودان مانند گرداب محبت زور فهم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

رستم اهل ورع از شوق برانگیختند | به بهشتم بفریبند و بخواهم بخشند
درد مرا زرع اگر تو به زمی خواهم کرد | بهتر آنست که زندان اسیرانم بخشند
مکه بیدار نخواهم شدن از موی سفید | جای آنست که در عهد شبابم بخشند
چین ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد | دارم امید که تا رفت بخوابم بخشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود | اهل تحقیق به نابخت جوابم بخشند
بازیم که انا الله بزبان می آرم | کو مریدان که همین دم بشرابم بخشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم
گر بسنه ی که ز شوق می نابم بخشند

کسی کز فقر جو بکام دل درویش کی ماند | دلی کز رنگ با بد مومیایی ریش کی ماند
چرا در دل نگه دارم ناله و صبرش در نظر دارم | کسی کین صید خیند تا وکیش در کیش کی ماند
[illegible] منشا در دلم آری | تمنایی که در دل تنگ اندیش کی ماند
[illegible] را اگر [illegible] بدست آری | فضولیهای عقل مصلحت اندیش کی ماند
ز هجران غم آخر هر سویم تو اندیشه | که کس غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

زبون خود شدی عرفی ز [illegible] بیگانه
کسی کز خویش ماند از دگری در پیش کی ماند

گذشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند | همه دل در شکن زلف پریشان خودند
که در آیینه خود گاه در آیینه دل | دیده بر صورت خود و فرشته حیران خودند
شیوه ناز نیاز خود در مابرده زیاد | بلبل باغ خود و نوگل بستان خودند

[illegible]

مکن بصورت منزل نگاه که عطشان / تر است سینه چون غرابان مدهوشند

هزار سینه تهی گشت و تنگ چون مکان / هنوز پنجه از تیر به ناله دوشند

به محنت آورد این جمع را نباید که بود / بر این دل این منجلی و خوابشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
هنوز دل لبش دوستان فراموشند

درش درد رفیقان بود هم کس ما نبود / گفتگوها رفت و آسایش نفس ما نبود

رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده / کز حریمش دامن عاشق کسی ما نبود

صد قدم رفتیم در راز کوی او در سینه جان / اضطراب گمگاه با بانگ نفس ما نبود

نعمت فردوس را ما نخستین ازمانده / کام لذت یافت جز ذوق نفس ما نبود

طایر خلدیم نشنیم از شاخی برخ / کز نوای دل دو صد دام قفس ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم کان ما آشنا
تا بما بستیم عهد هوس کنفس ما نبود

عرض کردیم بر او که ربا نبود / کفر اندوده باسلام بها نفروشند

کو به برسر دل منت سینه رو به / لیک بیماری دل را به شفا نفروشند

عاشق آن است که جان دهد از ناله بهای / گرمی سینه تا نیز دعا نفروشند

حسن آن جلوه فروشست که این بازار / فن یکشیوه لک صد شرم حیا نفروشند

گر فروشنده بهای کنعان داند / بمتاع و جنس یک خدا نفروشند

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که به هیچ ایمنت بلا نفروشند

جان غمگین مفروش به دل آشنود مخر / نقد همت مده و عشق مقصود مخر

در دکان رنگ کوشش نشده / شعله را منع کن از آتش و دود مخر

برد ز بیر کلاه زرینش / خورد ز خجلت چراغ بالینش

ماه لیت کرده لیبر می‌برد / رنگ از چهره به هوس می‌خورد

سایه بیر شب فروز میکرد دید / عکس شب‌نهر روز میکرد دید

بتر افکند سپهر سیما بی / با نظر جو لی کتان بیخوابی

تیر با فاقه در نظاره ثبت / بر نتان نشست بان نی ثبت

زهره از مهد کریه در شلوار / نغمه‌ش زیر دست ناله زار

شیشه مشتری ز سنگ دمید / تیغ مریخ باده گشت و چکید

زحل از خال لذت آن آورد / مردم دیده ارمغان آورد

چنگ چون خلیل چنان بساز آمد / عود سوز شکر نواز آمد

دلو هم آستین هم خوناب / حوت هم تا به هم رشته کباب

تکمه‌ای بر آن شد چالاک / از بر کمانه خیال کی کی

در رسیدا چو لوی برابر / در رخ سیمای چو حوجه گلشن

پی صوت پیش پر اه برانع / نه ز بلبل و شکفتن باغ

تا عنان دار ز حلقه برد زرد / شور محشر ز مستان سر زد

زین نشین جانب رکاب آمد / مه سوی برج آفتاب آمد

راند بر نه جریده چار قلم / ریخت بر هفت نامه زلف رقم

شش خط از پنج نسخه املا کرد / سه و هشت از دو صفحه پیدا کرد

تا شکفتن گل سعد براق / که فرو ریخت از گل اوراق

کام ابر نکه تحمل کرد / رخصت از خاکرستان حاصل کرد

شد بخلوت درون زهی گلشن / همچو معشوق در نشگاه سنجر

مژه بر خویش میدرید اغوش / دیده نظاره میکشید بدوش

جام اسکندر ز نکهت گردان | عکسهای اضافه خضر گردان
درم از گرد باد و خاک درست | گشتن هر زمان بیکدگر درست
بر هوای نجف غبارم کن | سرمه چشم اعتبارم کن
جا بده مکه‌ام بیک در تاز | بمحک نقد سکه‌ام درباز
بمدینه رسان سپاهم را | صیقل شکوه لوای آهم را

کتاب شعله دیدار از گفته حکیم زلالی علیه الرحمه

نام او تاج سر هر نامه | شعله دیدار هر هنگامه
چون قدح پر باده در میدان او | چشم قربان گشته صورت خوان او
سایه‌اش در راه شوخی رفت مست | شیشه‌های سرو را در هم شکست
از پیش قربان خوش شو سر نهم | تیشه‌ای خضر را آتش دهم
جام پر کردم زخون رستخیز | چشم مستش گفت گنج دارد مریز
یافتم در مسلخش گلزار عید | با گناهی و کینه کاری شهید
دم فرو بردم کنون گفتا که نوش | تو ز من بهتر نمیدانی خموش
فتنه گفت وصل را بیزار داد | دانه بر قالب زد و انگیز داد
گر نه در زیر پرستش تلبیس بود | حاشیه بند که ملک ابلیس بود
خاطری دارم چو جام دل تنگ | از نزاکتهای الا فتنتک
فتنه‌اش را یک نگه خاطرتن | گر نه زخم خاک بر چشم فتان
سینه ناخن دل گشته | یا سر زنگ نیم ره بر گشته
موی مجنون دود شمع جام است | روی لیلی سایه پروانه است
زلف را دامن که بر رود رشته‌اند | در اتوی جام او در رشته‌اند

اگر در دم غنچه بوییش هست | وگر در دل لاله جوییش هست
بنظاره آتش آب جوش صواب | همه چشمه سرگشته گردیده آب
قدم بر زمین تا نهادن نکو | که ای خواز عالم همه جز او
اگر ذره را آفتاب با سر نشست | توان صد کتاب از غم او نبشت
زخونریز که آتش علم برزده | کلیده زتف دست بر سر زده
درون می‌مردم در درون بهشت | برون جام یاری خیال بهشت
همه لب پر از شراب از نبوت کشد | همه را بهانه سر نکوتر کند
بیا ساقی آن نافه خون شده | کز چشم غزالیت مجنون شده
بمن ده که دارم ز جوع دو رنگ | دل داغ داری چو لاله تنگ
بنام کریمی که از دست نیست | نگین سلیمان کند روی خویش
خوابم چو برگشتگان نگاه | شود رقص بسمل سراپای راه
ز داغ غمش مردمان تار ماند | که آیینه بر روی دیوار ماند
که عکس خود اشتر را نشان کند | جهان را چو آیینه رسوا کند
ز بس کینه آتش روش افتاده است | نظر در کو سوزن افتاده است
صفاتش چو گلشن بر انگیخته | زبان همچو برگ خزان ریخته
چو جانش گل از آفتاب گشته است | دماغ فلک سرنگون گشته است
بپرورش جوهر مشتری کم مباد | سر باده گردید و در خم فتاد
بیا ساقی آن جام ارزنده را | جگر گوشه مهر تابنده را
بمن ده که دردت ز لال اندرست | حرام حریفان حلال اندرست
بتعظیم آتش فتاد هم بخاک | چو دریا که پیچد بدامان پاک
زهر بی رخش چو دیده روشن مخواه | بروزی گره تا نه اور سیاه

بخوابش کرم کن دم صبحگاه — و لا لعل تو وا چشم زخم نگاه
فتد جام جمشید زما بار دست — طلسم خمار و خواهی شکست
بیا ساقی آن ذوق آشفته رنگ — که یک نیمه صلح است و یک نیمه جنگ
بمن ده که شور دگر مانده است — هنوز از قیامت اثر مانده است

[illegible]

بنام غیوری که خود را اگر صفت — لب ط سلیمان ز یک قطره صفت
بدل تیغ نازش زند بوسه گه — تنگ‌تر ز جانم سبکتر ز ملک
خیالش بنخل فلک آب رنگ — هوا ری ولی بر بریده ز چنگ
ز شکرش زبان شور خواهد گرفت — که طفل از شکر شور دیگر گرفت
ز عشقش دل و دیده طوفان نورد — که دیوانه از هم بریت [illegible]
میش هوش بند دل و دیده گشت — صراحی طپیده و پیاله شکست
بیا ساقی آن جوهر تیغ ناز — در رشک محمود و زلف ایاز
بمن ده که وقت مناجات شد — غم او لبیر خرابات شد

مناجات

الهی غمت را رخ از من بپوش — دلی مستان و غمی میفروش
دلم خار ز مژگان از و لاله گون — بموجی در او کشته سنبل گون
مزد شمع و پروانه دیوانه‌ایم — جگر سوز هر بزم و کاشانه‌ایم
بهم هر سه تا خشم خواهیم سوخت — که داغت پیالای ما جامه دوخت
بداغم چنین هیچ نیست نمک — که خواهم دلی زین شکسته‌تر که
دگر تیغ مژگان کشد چشم مست — که این قطره خون یزد دگار هست
سپارم دل آتش همه جا گرد — مبادا ز غمت دل پریشان گرد

چنین باده جامی که در داده — شرابی که از لعل تر داده
بیا ساقی آن مغز یاقوت گون — که چشم شهیدیست حیران دو دست
بمن ده که نرگس ز ... نو گشت — جگر سرمه دیده لاله گشت

در مناجات قاضی الحاجات

آلهی بهم خورده دل کنم — سبک روح چون جان جان [illegible]
خیالت مرا کرد لیلی ستان — چو مجنون زنان از هجوم [illegible]
معطر لبم را بمشرب دهد — یکی بوسه گیرد یکی لب دهد
ترا سر جگر ها بیکلم زدی — [illegible]
سر کان و دریا [illegible] — دو گیتی [illegible]
دلم چون خورشید شد تیغ زن — جهان را اگر [illegible]
هنر را علم گردی از راه — قیامت بیری پیالای من
برآورده دود از خانه ام — بکر خوم شمع و پروانه ام
ز بس میخزم در رهت نوش [illegible] — دل آتش [illegible] و جان [illegible]
شراب تر اشیشه دیگرم — خرابات اندیشه دیگرم
منم کوره خام و تو باده — که چندین گلستان برون داده
بیا ساقی آن بوته کیمیا — فروزنده کوره سیمیا
بمن ده که از مفلسی وا رهم — زکاتی ز دامن بقارون دهم

مناجات

آلهی دلم چون خورشید کن — شکر خنده شکر ها دیده کن
بذکر تو آهنگ آتش ده کلم — صدای چکیدن ز خون دلم
زبان شعله طور ذکر تو شد — جگر خرمن برق فکر تو شد

بمیخانهٔ ذات بهر یغما درده		جبین پیاله بدیوار حوز ده
بیاساقی آن روغن چشم مهر		حیات فروغ چراغ سپهر
بمن ده که در نعت جوشان شوم		سهنده که هر فرو شان شوم

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

محمد بخشش حوروزنت		که یوسف پیر زالی بهشت
زبس رانتش مغفرت فر برند		ملایک که زرّ سلم میخرند
بکاخی که دینش خرامان بود		همه بر دمان سطر قران بود
بعشق خدا رخواستم یک چراغ		بکامیم افروخت ساقی دماغ
دماغم ز نعت انچنان برفروخت		که فواره آتش از خورشید سوخت
ازان دلم میزند دوست دوست		که ناقوس بتخانه عشق اوست
شکرهای تلخم کو خوش کند		ز شهد لبت قطره نوش کند
خواش جگر تا که سر کنم		بجوی ترنم لبی تر کنم
سرناخنم زخم چینست و تیغ		نوازنگاهت ز بانگ سخن
تنبکیر طوف در تنسا		که نعلین دیده مرا لیت نیست
سوی کعبه و تا بکه حیرتم		چو نظاره گشته در حیرتم
همه بوی سوز و همه رنگ درد		همه آه گرم همه رنگ سرد
خوش اندم که سوی مدینه شوم		دم قدسیان را سفینه شوم
ز خاکت بار الیش هفت بوس		لب بهجیزم بود نو عروس
قدح از کف دیده بر کار زنم		می معنی شیشه بر دل زنم
بیا ساقی ان کو هر شب چراغ		که فانوس معرفت بمخ دماغ
بمن ده که بی نقطه ناریم		خط هفت پرکار خوا انگاریم

طربی کن و کردار تاب ده		زمین را از آب حیا آب ده
که رحمت بد جان مشت غبار		تو میداو رخصت کردکار
زمیخانه وعده چون میرد		چو قدح سرنگون میرد
بیاساقی ان بحر بالا دست		که کشتی نوح از شکسته
بمن ده که سیر فلک بردرم		سخن را ز دست بلند آورم

ایضا در نعت فرماید

بهالم صراحی پیاله گلشن		محمد محمد زند غلغلش
نهال قیامت ده شرح او		همه اصلها ده یک فرع او
ازان رو گل صبح روشن نبست		که پیر خرابات نام ولیست
دلم نقش نمکدان لعل اندر تب		نمک خوار کان ذره او آفتاب
بود نو شد از و حدیث بیان شکر		حلاوت کرد تیغ زبان شکر
شفاعت پناها مرا مشکلیست		که هر ذره خورشید درد دلیست
بکر با یه نکیه زد شته ام		که در زیره چنین اندرته ام
ازو کوه کوه جان شیرین کنید		سرا بیدن تیشه نفرین کنید
جهان تنگ جا یم که هنگام حوش		سرشکی برد خانه ام را بدوش
تمنای شوخم تقاضای دام		دهن بوسی نوشم لبت جام
دلم صیطید از پیاله بتر		بیالای دست شکسته هنر
بیک گردش چشم مردم نواز		دماغ مرا ترکنان جاره ساز
بیاساقی آن می که از ذوق مست		چو تن بی روان گشت او زدست
بمن ده که جانی بجانی رسد		روانی بروح روانم رسد

ایضا در نعت

بیاروش مسیحای یکان کمند / دم عیسی و صبح و آه بلند
رخش از رخ تیغ جوهر نما / چو بسم الله سوره والضحی
سنانش نموده بهم مشتری / جگر گوشه ماه و ناف فلک
ملایک سیاه بمیدان ناز / که از خون وی غازه کردند باز
چنان طبل پر خیل کم عرض شد / که وسعت بدریوزه قرض شد
جگر گوشه حیرانم بر نشست / کله گوشه بر خود رستم شکست
چو چشم نبردی بتن از نبرد / ز دل سوز در خیلش آتش ز برد
نه رفتن رسید و نه ماندن بماند / قضا زین طاقت بمیدان رساند
چنان تکیه بر باد زد دامنم / که گردید خیل شکسته تنم
ازین رزم گاهی به فتراک بند / شرار تیر آن آه بدپاک بند
سرم از میان شور دیگر گرفت / برقص آمد و دست ساغر گرفت
بیا ساقی آن جنس معدوم را / که موجود گردید معدوم را
بمژده که هنگام معراج شد / بر و بوم اندیشه تاراج شد

در معراج سید البشر

شبی در حریمش بهم داده دست / عروس بهار و زنی کو بهشت
چنین تاب برآب و گل میگرفت / که سیاره از آب دل میگرفت
گلو ضحی گزین کاخ دیرینه بود / دم عیسیش زنگ آیینه بود
سپر برگرفته مه از بیم تیر / دل زهره و جان بهرام دلیر
چو فرط مریخ شد تکمه دوان / گرفتش آن آیینه حیث آیینه دار آن
رخ مشتری بسته غازه گرفت / چنان غازه کز رنگ زردی نمت
زحل خیمه بر سقف طارم زده / غلامیست کز خواجه لبس حرم زده

ز شمشیر مریخ گوهر گسیخت / ز شعله شرار فرو ریخت
شده مشتری برگ از خون دل / که نقش گل از رنگ بندد بگل
زحل آهی از دل برانگیخته / چراغی که در باد آویخته
حمل زاستخوان نامنگر رقم / تماشی ز مغز قلم یک قلم
همه عقده جزاری خونابه قوت / چو زنبور کافر عنکبوت
سر ضیک خوش چنگ مغز عود / نوا در نوا خسروانی سرود
ز بس نغمه شوق لذت چشید / اسد استخوان در گلویش تپید
هزاران سر و یک سنان سنبله / برد ریخته نشتر آبله
ترازو فلط سیخ نیت الصنم / جو ابروی کم موی لیلا زخم
زعقرب بسر بیش نوش آبیار / زبان نظر بازد رکام یار
تن و جان با کشش سبک رام شد / شراب و خمش اهل بزم شد
کمر بی لعل سر واغوش شد / سخن بی صدف گوهر گوش شد
ز بس بوسه کار رعیان دو یار / تبسم نمک ریز لبها فگار
هنوز تشنه در بوس در آغوش دوش / که رز در خلوت خوابش جوش
بیا ساقی آن چشمه آفتاب / ته درد گلگون تر یاقوت ناب
بمژده که بر جوش شکر زنم / دم از مدح ساقی کوثر زنم

در منقبت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام

علی گفتم و آمدم سوی خاک / علی گویم و برشوم سوی پاک
بجستم درون فرد و مگر فرست / دم گرگی میر نیم حیدر رست
مه نو که عین سر نام اوست / چو بر میشود رشته کام دوست
بزرگتر بر درش مبتهم / بچهار دست دامان بیت الحرم

مهر در رقص چو مهر افلاک شد | که آتش حباب و غمش پاک شد
ز نوشش معاف و ز بیننده‌تر | ز جوشش جوانی غم افکنده‌تر
یکی زان میان چنگ بر چنگ زد | چنین عاشقانه بر آهنگ زد
که تا جهان تخت شاهی مدام | فلک زیر چنگ و زمانه بکام
یک قصه‌ها • نشنیده | که لیلی ربای مهر کرد دیده
چه ماهی که بلقیس نام و ... | سوی کلاره بزرگ مدیت
بدانکه ز نسل اندر تصور شدم | زآب منی چون صدف پر شدم
چو این نغمه را ه چو انجنه زد | فلک را ز قضا بر سر تخت زد
بیام دوی القرح را خوانده است | که ای مرهم ریش ما خورده نیشتر
ترا رسته نو باده از چمن | چو گل زنبق و لاله در گوشه‌ام
چرا تا کنون غنچه سر بسته بود | ورق در گریبان گلدسته بود
به دستور شاهانه دستور گفت | که ای با بوستان اقبال جفت
بهینه درون قلعه ساخته | کلاه از سر مهر انداخته
گسترده آن نازنین بیت | قدم پیش نه گر ترا میل هست
بیا ساقی آن سرخ عیار را | که شد محتجب خیل هشیار را
بمژده که غم استیلم میکند | خیالم سر رشته گم میکند

... از مثنوی ... لاله ... از ...

نامش عشق ... حق ... | آذر ساقیست که سمندر
عاشق نفس ... کباب آن | لایق هوس ... سراب
... جهان را غم آباد | برهم زن رسم خاطر شاد
مجموعه ... دیر ساله | یک قطره ز ... و نیم ناله

رباعیه ...

گفتم نامش جواب جان داد | گفتم که دلم غمت نزاد
گفتم گلگونه عید سر دست | گفتا که بهر دلی زهی مست
گفتم آزرم کیست بر بستان | گفتا که خودت بگیر و لبستان
گفتم که گناه تند خوئیست | گفتا که کرم بهانه جوئیست
گفتم چه تحفه بابت تست | گفتا اشکی که رخ بخون بشست
گفتم که شیوه ... پسندی | گفتا که تغافل بلندی
گفتم حرف از چه شعبه گویم | گفتا ز نوای گفتگو ... یم
گفتم ز دست چرا نوائیست | گفتا بمن نمیتوان زیست
گفتم در کار رست گوشم | گفتا رحمت نمی فروشم
گفتم که درون دیده فاش | گفتا که منم بدیده بر باش

رباعیه ... رقم

نامش گوید گل خموش است | تا غار برون باغ گوش است
بر غنچه سبزه موج شادی | در دیده لاله سرمه تاب
بر کنج شکوفه تا زیانه | بر سنبل و لاله دام و دانه
چون نخل سپاس حوران کشت | هر برگ زبان به دهن گشت
وقتی از خاک ... بشنید | دیوانه شد و بگرد پیچید
یک ذره ز سر از جهان بخواند | صحرای شهر دیده ماند
منصور که دم از او بر افروخت | سر را بدو دست دار بر دوخت
آنجا که عمارت در بلا شد | عاشق از جوب ... شند
خاموش که خوش ترانه سازی | سر در سر کار لب نبازی

بی زمم تیره از تو پروانه سوز | انگشت خورم چو شمع تا روز
سرمایه عیش غم پرستان | امید فراغ شکسته حالان
نه در کعبه نه در کنشتی | یارب به کدامکه در بهشتی
جای که دلم در سرایت | آیینه دیده نقش پایت
اشکی که ز شادی تو ریزد | از خاک عروس مست خیزد
میدان دلت آرزو بیت | باز از سر بت زرا کو بیت
در ختم سخن که ترجمانی | خاموش شدم دیگر تو دانی

مناجات دوم

ای کم شده از کجات یابم | هر که که ز پی رسم خرابم
جویای تو زر شکسته بسته | پی ریخته تا دل شکسته
روزی که تو تیغ بند دستم | از خود نه ز دیگر چشم
دیدم ز جهان گسسته را | بر دوی و در دل شکسته را
درگاه دل شکسته بکند | دامان ترا بخاک غم دارد
هر بر شدم بدل شکستی | ماندی تو در دل شغل بستی
تو گنج و من خرابه راز | ویرانه به من خرابه بر ساز
من زنگ شکسته خیالم | لایق چو نیم دیگر بنالم
اشکی که ز دیده تر افتد | خونی بدر غمت فرستد
هر ناله که ساز کرد دلت | تا من بدلم اثر زند جیب

مناجات سیم

ای از تو جهان نگار رکشته | از پنجره سایه گذشته
در خرقه توی مکر که دامان | مرد قصد برزه گریبان

بگذار که تا خوش باشم | با مغز پیاله گوش باشم
از خامه و نامه و سخن تو | بلبل تو و گل تو و چمن تو
از تو دل لاله زد پیاله | پر کرده داغ در پیاله
خورشید چو خانه زخویت | دیوانه در بگوش کویت
سنبل که بسجده ترانه بر بست | دود دل کباب غمزه زدست
سنبل که ندود دل نشاید | شیرازه دفتر تو باید
ابرو که بقبله رخش روعت | دایم به پیش تو در رکوعت
مه تازه کدار شرق و غرب است | در زیر بر رخش جای ضرب است
دارد کشتی بکف و هفته | تا پر شود از تو رفته رفته
هر یک رقمی که از قلم رست | آن چهره گشت فتنه زدست
در غمزه مشو نگفته باشم | گفتم سخن نگفته باشم
دل از پی درد تو درین کاخ | یک مشت گل و هزار سوراخ
لب تشنه بگوز آب بیند | تا غمزه تو چه خواب بیند
گفتم ز بیت که جان جانی | وا ماند عبارت از گرانی
بر خواست از ان غبار عالم | ای کاش زجان نمیزدم دم
غنچه که لب از تو نفت بست | چون آبله از جگر بر و دست
بیش تو بنفشه را نمودی | زانو بغل چهره کبودی
طومار هوا و آب در پیچ | تا خاک شود منفصل هیچ
آتش ز شعله در رکیز آن | در چشم و دل تو زر بمیران
از نامیه طبع را فغان | تا این عجب آید این شروان
در هم شکن این طلسم بر پیچ | خوابی و خیالی و دیگر هیچ

در جوشش خم هزار و یک جام / جوشیده صباب از سر بام
بجیده درون آستین مست / تا عهدهٔ کفر بزد از دست
ای مغز گداز جهل عالم / جان داروی کار کرد آدم
در رخنهٔ چاره درد و غم / کافاق گرفته رنگ خرم
گاهی چو شرر گرو گریزم / بر چاره زنم به لاله ریزم
جمعی چو اهرمن ... / دلخوش کنه جای سینه زنان
تا زنده لی لسیطش نیست / و ز لرزه ین محیطش نیست
نه جن و نه انس از چه چنیند / گویا ابلیس جن و انسند
زیت ای همه ساله ذوق برآید / حلاب ز ضجر تو نیاید

در نعت فرماید

ساقی بده آن شراب سرمد / یعنی خاک پی محمد
تا آتش عز بمغز آدم / آن باد شود که رد بمریم
از تلخی موج چین بر ابروی / ساقی بده آن پیالهٔ نوشم
تا چین زنکبه ... زیرم / در حلقهٔ آه خود گریزم
ساقی بده آن طلاق ساده / گنج مدنی ... نهاده
تا حاجت کیمیا برافتد / گر بیت سخنوری درافتد
ساقی بده آن نگار چالاک / چون در یتیم های شهی پاک
تا هر نفسم شود ز اشعار / زلف و رخ شاه آن گفتار
آرام دلا ز سینه تنگ / گر گوفتنش روان شود سنگ
خون جوشش زد صبا بستم / چند آبله دلی شکستم
دارم دلی ز غم زبر دستا / چون شیشه بزیر پای بدمستا

اقلیدس را در حرم زن / انگشت بر سر صنم زن
در دامن مصطفی درآویز / جان شو همه تن بپای او ریز
سرمدنی دنی چه داند / اعمی رقم ضیا نخواند
لی نعت زبان بنده لال است / بر کوس محمدی دوال است
لی نعت بگوی زنم دهان را / بردار نفس کشیم زبان را
بای و سر و دست و ناف آدم / از نام محمد اسم اعظم
میم سر نامش از میان نه / هر یک لعلی عترت نه
آن یک لبتان شیر برنم / این یک دهن مسیح مریم
آن صلحه ز لوح هد غیب / وین مهر خموشی لب عیب
آن یک زره مصاف آدم / وین یک سپر پناه عالم
میخانهٔ عشق ذره کوشر / سنبل علم بهار کیوثر
در راه صفا رضیا مخلوق / چون سنگ سیه دلم لگدکوب
تا دیده ز خاک غم چو خرم / صلحه بر در مدینه ریزم
سیمرغ غم و نیم بیضه مهر / معراج نموده از رخم چهر
پروازم ده بر اوج معراج / فرش ره عشق و عرش محتاج

در معراج سید کاینات صلی الله علیه و آله وسلم

فرمود شبی بروزگاران / از گریه و خندهٔ بهاران
صبح از نم دیدهای بیدار / افکنده بر آفتاب دستار
گردون چو قلندران سر رفت / سیمبر سهیل بر سر دست
مه کامده بود دزد خورشید / از ابرو تا رخ تراشید
ترشتر ترنج تیر سیار / از زهد عرق بریز علف زار

رقصان رقصان ز زیر گلبن باغ — آمد بسرای ما ز زاغ
معشوقه ز روی ناز بر جوست — مژگان ز نم جگر بباریست
دریای صبور سراب گردید — نقش مزد ما خراب گردید
گرد عدم از عدم بر آمد — برقی چو براق رهبر آمد
در پی جهت جهت را کشت — عمری با عمر آشنا گشت
مرغ قفس سپهر بر شد — هر حوری ازو هزار پر شد
ماه آمد و پنبه نهادند — در رنگ رزش غوطه دادند
تیر از پی سینه خامه در مشت — مشتری که ز دست پنج انگشت
نرد از دست حمل زهره — در ششدر دل فکنده مهره
خورشید بصید که دوانده — چون رو بهکی تله جهانده
تیغ مریخ چو جوهر ناب — مرغ نمک کباب بیش از آب
حیران شده مشتری پر نور — نظاره کشتگان خنجر
موی کیوان بگرد رخسار — افتاده چو شمع در شب تار
تا سینه حمل درون لاله — تختش مینا [illegible] پیاله
از روز رخ دیده نور شبگرد — با باب خیر سر بدر کرد
جوزا کمر شر ز گوهر ناب — گلگونه طراز لعل [illegible]
خرچنگ [illegible] — دستان زن ساق نو عروس
در دیده خویشتن [illegible] — یک قطره خون نیم بسمل
از [illegible] سنبله نگونسار — تسبیح [illegible] خونبار
از وزنه سیم و زر ترازو — در عقده رنج زور بازو
عقرب [illegible] دم — صعب گرگ کارگاه [illegible]

من از یاد و گزیدن لب شکرخایش — که نبود [illegible] دل اندیشه در تمنایش
[illegible] همه [illegible] غمزه او — رود [illegible] پیش بالایش
اجل [illegible] مستانه [illegible] — اجل زکوت [illegible] چشم شهلایش
سیاه فامی مجنون [illegible] عرض — که که [illegible] ظاهر و باطن احاطه سودایش
بوادی که فشانی کلاله مشکین — چو نافه بوی دهد خار پشت صحرایش
بهشت آید و گل در ره نگه ریزد — قدم نهد چو نقی در ره تماشایش

[illegible] آفتاب ازان گل عارض — گرفت [illegible] ازان گل عارض
[illegible] دیدن روی تو خاصه وقت صبوحی — که شوید آب [illegible] ازان گل عارض
[illegible] — [illegible] آب ازان [illegible]
[illegible] — [illegible] در حساب ازان گل عارض
نقی [illegible] تماشا اگر [illegible] — در آن زمان که برافتد نقاب ازان گل عارض

[illegible] بصدق روی بدرگاه عشق — [illegible] غلط میروی [illegible] عشق
فتنه مجاور بود بر سر کوی بلا — درد ملازم بود بر در درگاه عشق
عشق بلا خواه بود عقل سلامت طلب — شکر که شد عاقبت کار بدلخواه عشق
کو غم عشق شد [illegible] مناجات دل — [illegible] عقل بود [illegible] عشق
رفتنم از کوی تو [illegible] — کوی تو دیوار [illegible] عشق

ای آفتاب [illegible] رنگ — چون مه ز آفتاب جمالت شکسته رنگ
[illegible] بوی شنیده اند — بی اختیار از رخ خوبان گسسته رنگ

من سوختنی برخیز در جان من آتش زن ... با هر که دلت خواهد بنشین می غش زن

این ناخوشی ما را یکباره علاجی کن ... وانگه بنشین با غیر ساغر بدل خوش زن

با تازه سوارانت آهسته فرس میران ... خاری چو بره بینی کلبانک برابرش زن

هم تیر تغافل را در کار دل ما کن ... از بهر دل یاران هم دست بترکش زن

بی بخت به از بدبخت ای شعله زدل برخیز ... من بخت نمیخواهم در بخت من آتش زن

تشویش نقی را بردار ز دست سر گردیم ... آیی چو برون دستی بر زلف مشوش زن

ای روح قدسیان همه مرغ هوای تو ... وی توتیای چشم ملک خاک پای تو

خیرت قبول باد که شاهنشهان حسن ... دارند جمله چشم بدست گدای تو

جان برکف از خرنده یوسف خجل ترم ... ای قیمتی گهر که ندارم بهای تو

ای پرورکاب میخوری از خون گرم دل ... یا رب ز چیست این همه نشو و نمای تو

ای گل بهار رفت خلاصش کن از قفس ... آن مرغ را که آمده دستان سرای تو

طالع ببین که با همه افسردگی بغیر ... گرم محبت دل بیوفای تو

جان داد از جفا بتو مسکین نقی و گفت ... بیچاره آنکه بست دل اندر وفای تو

دلها خراب گشته چشم سیاه تو ... جانها بباد داده طرز نگاه تو

روی تو دیده و دل هم گرفت سوخت ... این نه گناه من بود و نه گناه تو

من قدر روز وصل شناسم که بوده است ... شب تا بروز چشم امیدم براه تو

شب تا بروز رو نهم و بیخودی کنم ... جایی که بوده است شبی تکیه گاه تو

منکر شد از ببردن نقد دلت نقی ... هستند آن دو نرگس جادو گواه تو

۱۱۵

بکن بکن بدل جمع غارت دل مردم ... که میرسد ز خطت بی مددم حمایت خوبی

بسوخت خشک و تر کاینات شعله حسنش ... هنوز غمزه او میکند شکایت خوبی

کند بعشق دل سنگ نرم شعر تر تو ... نکرده کس ز تو خوشتر نقی حکایت خوبی

جان سپر کردن ز ما و ز دلبران خنجر کشی ... عشق یعنی نامرادی حسن یعنی سرکشی

دل که عمری بود شمع محفل و قرب این زمان ... میکند در گلخن هجر تو خاکستر کشی

گرد آن رخ نیست نار زلف دست صنع کرد ... صفحه حسن ترا از بهر خط مسطر کشی

نیست [illegible] خور دنقی این خشم و ناز و جور و کین ... نیست رسم پادشاهان با گدا لشکر کشی

من کیم زاهد سجاده بمی در گرو ... دین و دل باخته در بدری کوچه دوی

شوق بنیاد کن خانه صبر ست کجاست ... عشق در ملک دل انداخته بنیاد نوی

ناصحا از سر سامان بگذر کاینجاست ... سر سامان طلبی گوش نصیحت شنوی

فارغ از خوف و رجا باش که بر درگه دوست ... کوه عصیان بکهی خرمن طاعت بجوی

جز توکل نکنی زاد ره عشق نقی ... بی توکل چو بمنزل نرسد راه روی

جز یاد حق ار حاصلت از زنده کیست ... شرمندگی باعث این بنده کیست

ذکرت همه فکر کار و خر وقت نماز ... نه بنده کیست این که خر بنده کیست

از عکس رخت رقص کند می با باغ ... وز نسبت روی است گل زینت باغ

تا دیده خیال شمع رخسار تو است ... شد جمله اعضای مرا چشم چراغ

آن را که ترا نیست از او هیچ گذر   زنهار در او بجز مدارا منگر
دستی که نمیتوان بریدن ز بدن   باید بوسیدن و نهادن بر سر

له

هر چند که خنده روح را مصلحت است   هم گریه که صد فتوح را مصلحت است
طوفان که سپهر فساد عالم دارد   دانا داند که نوح را مصلحت است

له

از تخت دهر مهره برچین زنهار   نقش دو یک و یکد و نفس را چه مدار
نراد سپهر و کعبتین شب و روز   وانکه دو شش ده و دو ساعت هر بار

له

احمد ز محمد است کز جام احد   میخورده و آورده بجا حمد صمد
در جام احد نهد محمد چون سر   ماند ناچار حمد و گردد احمد

له

چون دست علی ببذل کونین گشود   کم بود دو دست خویش را بر هم سود
بانکی که ز دست سودنش بر هم سود   تفسیر کلام مرج البحرین بود

له

دانی سبب اینکه چرا از کلمات   شد حرف علی در صلوات از ادوات
تصحیف علی علیست یعنی مفرد است   بی نام علی تو بر محمد صلوات

له

چون بینه الف موافق بعلیت   وز ضم ز بر عالی اعلی چه جلیست
پس هر که الف ز بی شناسد اول   داند که علی عالی اعلی کیست

فتاد خصم تو چندان گریه کافتاده است   مگر ز صلب پدر در مشیمه اکراه
عدوی بخت ترا زرد گونه چون خجلت   حسود جاه تو را روسیاه همچو گناه
به پشت گرمی حفظ تو بر تو اند کند   بروت شعله دوزخ بعنف خشک گیاه
ز کاینات تو ما بعد مصلح ما قبل   چنانکه در عقب لا اله الا الله
نهایت عدد اندر عداد بخشش تو   چو لفظ معنی پنج است در برنجاه
ثبوت جاه تراهست وجهای وجوب   ز صورتست مبرا اگرچه معنی جاه
دریغ وسعت جا کین سپهر بر گنبد   به پیش بخت جوان تو راست قد دو تاه
چو کبریای تو پیکر طلب شود بالفرض   سزد که گوی زمین سر شود سپهر کلاه
ز جاه خود مدد جاه ده اگر خواهی   که آفتاب کشد طعنها ز سایه جاه
در انتظار قدوم تو از ازل تا حال   سفید کرد فلک صد هزار دیده براه
پی تردد آن آتشین می رخشان   کشیده حفظ حفیظ تو بر سطوح مناه
شد از مجره فلک پر غبار نورانی   مگر کشیده ضمیر ترا سپهر سپاه
وگرنه بهر چه هر شب ز ثابت و سیار   فضای چرخ شود پر ز ثابت و سیار
فلک غلامی با عزتی که نتوان گفت   بر بخت آب رخ همتم زمانه داه
مذاق طبع جوانمردمی چنان بذوق   ز طعم حرص که عنین ز ذوق قوت باه
بجمله بره شیرم من آن نیم که مرا   فکند در تله حرص تله روباه
لا لای عزلم بذل گوش و گردن حسن   قبای مدحت من وقف گوش و گردن شاه
هزار جامه بریدم بقدر استعداد   که از کسی نشدم مستعد نیم نگاه
بجنت سخن ادریس حله دوزم من   که حله دوز اجیرم دهر اجور قباه
نعی دراز مکن قصه ما حصل اینست   که نه تو خواهی و نه کس دهر سخن کوتاه
همیشه تا نشود ز آفتاب سایه جدا   همیشه تا که شود ز آفتاب سایه تباه

درس شگفتگی ز دبستان ما مخواه … گل غنچه میشود ز نگاه ادب ما
در قتل ما برای چه تقصیر میکنی … آسان ترست کشتن ما از فریب ما

له

درین بهار نشد فرصت اینقدر ما را … که هم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را
هوای وصل ندارم بدوستی سوگند … اسیر عشق نمیداند این تمنا را
ز سیر گلشن معنی از آن بخار خوشم … که چیده اند حریفان رفته گلها را
خطت زیاد کند سوزش دل صیدی … که این غبار چه مشکست زخم دلها را

له

احتیاج خط نباشد روی نیکوی ترا … جوهر مردی بسست آینهٔ روی ترا
سینه را از داغهای تازه کردم لاله زار … تا به سیر این بیابان آرم آهوی ترا
بیقراران در جگر دارند دور از روی او … شعله آهی که دارد گرمی خوی ترا
پنجه آرایش زلف توام چون شانه نیست … پیچ و تابی نیز دارم از نکه موی ترا
خوب شد ای گل که صیدی را ز چشم انداختی … سوی خود میخواست دایم چشم جادوی ترا

له

بر نیاید نفس صبحدم از یارب ما … چون رگ سنگ سیاهست سحر در شب ما
دلم امروز پریشانتر از آنست که بود … سخت ترسم که برآید ز کسی مطلب ما
صحت نفس زبون باعث نافرمانیست … مصلحتهاست که درمان نپذیرد تب ما
صیدی از کار تبه خویش ز ما ایمن باش … پرده از روی گناهی نکشد مشرب ما

سینه کی گوکه بخود پاک سازم سینهٔ خود را … چو گل از زنگ بیرون آورم آیینهٔ خود را
جفای دشمن بکید اصفای سینه می آرد … به از جان دوست میدارم غم دیرینهٔ خود را

117

تنها نگشته پیتو زبانم بکام بند … چون رنگ گل شدست ترا انجام بند
من صید ناتوانم و صیاد بیدماغ … ترسم که تا بحشر بمانم بدام بند

له

در باغ غنچه تنگدل از کینهٔ تو زاد … گل سینه چاک از حسد سینهٔ تو زاد
ایمن چسان شوم که ز هر گردش فلک … خصمی برای عاشق دیرینهٔ تو زاد

له

عیش عالم در دل ما کار نتوانست کرد … غنچه ما را شگفتن خار نتوانست کرد
عالم معنی بدور ما چه آسایش گرفت … خفت کس در و بیدار نتوانست کرد
از هوس ممنون شدم صیدی که در پیش رقیب … مرد و خود را محو آن رفتار نتوانست کرد

له

بسکه حسن چمن را بهار زیور شد … سبوی غنچه بیاد لب تو ساغر شد
بروز کار فراق تو این نگاه رسا … ز بس در آینه دید ماند جوهر شد
مرو ز راه بحرف ستمگران زنهار … نگاه بر روی غمزه کرد کافر شد
ز صیدی از تو کسی گر بری خبر برسد … بگو ز عشق صفهانی قلندر شد

حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افکند … عقده چون بیستون در کار فرهاد افکند
خاکساری کن که دام از همت افتاده ای … طرح الفت در میان صید و صیاد افکند
شوق کوشش دارم و قوت ندارم چون کنم … نیست دلسوزی که جسم در ره باد افکند

مرد خرد مند رشک جاه ندارد … شعلهٔ ادراک دود آه ندارد
کشور دلها تمام ملک غم تست … طالع حسن تو پادشاه ندارد

اگر از جنتش نیم لیک آنقدر دانم که من   دارم از یادش گلستان ارم پنهان بدل
تندی ادراک رازم که دریابد برمز   صیدی سرگشته اور اگر شود قربان بدل

له

در فراق دیدن پرترا لا میخواستم   خویشتر اگر یان بدشت لاله میخواستم
تا مکرر یادش ز سرگردانی عاشق دهد   در کف او شعله جواله میخواستم
حسرت در خون خود غلطیدنی خواهد دلم   چشم بی پروای خوش دنباله میخواستم
صیدی این نوخط جوانان پر پریشان صحبتند   طفل مردم زاده ده ساله میخواستم

له

چو بسجده کشیدن را ما نم   بند زرخریدن را مانم
روز کارم نمیتواند دید   عالم آرمیدن را مانم
روز وصل تو کم کنم خود را   نو بدولت رسیدن را مانم
غربتم تنگ تر بود ز وطن   خار در پا خلیده را مانم
دیده ام کشته خصم پنداری   وصل در خواب دیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی   سر زلف بریده را مانم

له

ما که در مزرع غم دانه دل کارانیم   تیغ بردار که لب تشنه این بارانیم
در جهان بود ازین پیش نشاطی و کنون   ما مکافات کش عشرت آن یارانیم
گر جفایی رسد از چرخ چرا شکوه کنم   بجزای عمل خویش گرفتارانیم
اول صحبت ما آخر دور فلک است   دل ما خوش که درین بزم ز میخوارانیم
نشأه کامل نشود دور تمام   اگر انصاف بود ما به ازان یارانیم
از در ما نزوی بر در دیگر صیدی   هر گدا را دل ما باش ز غمخوارانیم

مهر ترا نیفکنم از سینه بر زمین   صد ره کرم زند می پرینه بر زمین
در عکس خود مشاهده کردم بشوق تو   دیدم تو نیستی زدم آینه بر زمین
چون نور آفتاب نه پیوند شکستگی   گر ز آسمان فتد دل بیکینه بر زمین
هر ساعت نشاط بعمری برابرست   ساغر منه ز کف شب آدینه بر زمین
صیدی بیا که جام می در چمن کشیم   تا کی کشیم خرقه پشمینه بر زمین

له

ای گل نکویمت بکسی گفتگو مکن   اما بهر خسی چو گل باغ رو مکن
جرات نمیکنم که بگویم مکن جفا   گویم همین قدر که باین شیوه خو مکن
از هر که دور میکنیم ای فلک رواست   اما بجان او که جدایم ازو مکن
صیدی ز خضر منت عمر ابد مکش   آبحیات را بدل آب رو مکن

له

صباح و شام ندارد دیار سوختگان   بیک روش گذرد روزگار سوختگان
ز بسکه حسن تو هر خسته را بزنگی سوخت   توان شناختن از هم غبار سوختگان
بیا بکلبه صیدی که چشم بر راهست   ازین زیاده مده انتظار سوختگان

له

بود و نبود خلق بود چون نگاه تو   در قبضه تصرف چشم سیاه تو
ز خاک نرگس ار رسته و بالا نمیکشد   تا چشم باشدش ز حقیقت براه تو
صیدی محب آل علی باش تا ملک   بر صفحه ثواب نویسد گناه تو

له

عالمی را بنگه کارگذار آمده   این جهان را تو چه بسیار بکار آمده
عندلیبت بگل از ناز کند میرسدش   که تو محبوب تر از غنچه ببار آمده

وجه آزردگیت را چه بگوید صیدی | که تو از آینه با چهره زیبا رنجی

له

هر کس نظر کند بتو عاشق گمان کنی | بی آنکه یکرهش بجهان امتحان کنی
سود دو کون بسته بیکمهر با نیست | از من بدان اگر ز محبت زیان کنی
صیدی به بند لب که اثر نیست ناله را | ترسم که بیش از اینش نامهربان کنی

له

با وجودی که خطت لشکر بر هم زده است | بر صف دلبری اقبال سکندر داری
موج طوفان بلا کرده چنین مضطربت | باز مژگان کرا از غم خون تر داری
این بدلگیری عشاق نماند صیدی | مگر امروز پریشانی دیگر داری

له

بی سبب چون نتوان رفت بقربان کسی | کف بر بروزه کشودم بسر خوان کسی
باد دامن نبرد بوی گل از باغ برون | تا بگلی منع نگاهم ز گلستان کسی
صیدی از هجر تو جان داد ترا نیست خبر | چه کند با تو کسی عمر کسی جان کسی

له

صبح در کوی تو از جامه در آید سیکی | افتاب از مژه بر هم نزنانت سیکی
ما پریشانی سودای محبت داریم | پیش ما سود و زیان دو جهانت سیکی

له

نیست چون او سنگدل درین محفل یکی | با کسی او را عجب دارم که باشد دل یکی
نیست بر شمشیر او جوهر که بهر یادداشت | خط کشیده غمزه اش از خون صد قاتل یکی
هر آدمم کار چون صیدی بکار خویش | هست گویا مردم این دور مشکل یکی

احسان مشهدی

طلسم دلگشایی چون محبت نیست در عالم | خوشست از عاشق و معشوق دل در یکدیگر بستن

رفیع

ای که خوارم کرده دانم که میخواهی مرا | صفحه را باشد شکست او نشان انتخاب

صاپا

مبادا دولت دنیا نصیب بدگهر گردد | که تیغ از ابداری تشنه خون بیشتر گردد

فطرت

ز بس دارم بکف سر رشته آشفته حالیرا | رگ خواب پریشان کرده ام تار نهالیرا
خمار آلوده برگ تاک را بال هما دانند | بنا شد افسری چون جام رند لاابالیرا
بچشم حلقه ماتم شود با می خط ساغر | خیال قالب بیجان کنم مینای خالیرا
حصاری آدمی را نیست از افتادگی بهتر | بنا شد بیم از آسیب خزان گلهای قالیرا
اگر نوشیده باشی جرعه فطرت نمی سنجی | بدرد باده فکر من اشعار زلالیرا

له

طاعت از می بر نیارد رند عاشق باده را | تار و پود از پنبه میناست این سجاده را
در حقیقت ساده لوحی بهتر از دانشوریست | نسبتی با حسن نوخط نیست حسن ساده را

نمی باید بغیر از سایه کس دیوانه ما را | که راه از پرده زنجیر باشد خانه ما را
کف خاکستر ش از حشر فانوس کلی دارد | بیندازی در آتش گر پر پروانه ما را

اسیر

بر قصد طره سنبل چو زلفش تاب بردارد | در آید آفتاب از پا چو سر از خواب بردارد
بسیل گریه دادم بر سر کویش دل خود را | مگر غافل خیال گل کند از آب بردارد

دریا همی ز اشک نمکپرور من است ... دوزخ تفی ز گرمی خاکستر من است
هر ساعتم به رنگ دگر سوخته است عشق ... طرح بهار کرده خاکستر من است

سلطانعلی بیک

بمحفلی که دل عاشقان بیاد تو سوزد ... پری بصورت پروانه در چراغ تو سوزد

غنی کشمیری

سعی رونق نمیدا او مرا از جای خویش ... ابرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

له

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم ... پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

له

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست ... پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند ... چشم بد دور ازین کوکب طالع که مراست

نور حسن از دیده تردامنان پنهان بود ... بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

له

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است ... جامه ات کوی ز پیراهن یوسف برده است

می پذیرد ز خموشی دل بینور صفا ... نفس سوخته خاکستر این آینه است

له

کار گره گشا نشود در زمانه بند ... هرگز کسی ندیده در انگشت شانه بند

صائب

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی ... دهیست تا چند درین خانه زنبور کنی
خلوت خاص تو در خانه دل خواهد بود ... خانه گل چه ضرور است که معمور کنی
چند در خواب رود چشم تو ای بی پروا ... آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی
شب بخواب تو بس نیست که از بیخبری ... روز نورانی خود را شب دیجور کنی
نقد جان تو شود دیعمی عالم قدس ... چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاده است ... تا بکی تکیه برین پنجه پر زور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد ... دانه را که نثار قدم مور کنی
صائب از در دو سپهر دو جهان باز رهی ... پیر اگر در ره عطار نشابور کنی

له

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است ... با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا تلخ کامان را ز تلخیهای عشق ... آب دریا در مذاق مردم دریا خوش است
بادبان کشتی می نعره مستانه است ... های های میکشان در مجلس صهبا خوش است
خرقه تزویر کز باد غرور آبستن است ... حق شناسی در لباس اطلس و دیبا خوش است
ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند ... چهره طاعت نهان در پرده شبها خوش است
زور بر راه آورد چون راه رو تنها رود ... از دو عالم دشت پیمای طلب تنها خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را ... عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است ... آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می کنند ... چهره امروز در آیینه فردا خوش است
هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست ... بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

له

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را ... چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

دلا بخواب گران تا بچند سر بردار ... برید باد صبا مید هد نوید بهار
بیا بیا و چراغان گل بباغ ببین ... که گشته صبح سعادت ز عکس گل شب تار
ز فیض صبحدم نوبهار نزدیکست ... که باد صبح زند گل بگوشه دستار
عجب مدار که عظم رمیم یابد روح ... ز معجزات نسیم مسیح فصل بهار
چنین که ابر مطر بار و باد عنبر بوست ... عجب مدار که گل بر زند سر از دیوار
دماغ روح معطر شود که عطر نسیم ... وزد بطرف چمن با هزار استبشار
قباء اطلس گردون زمردیست مگر ... ز عکس سبزی سرو و صنوبرست و چنار
زمین نموده برابر ز برگ سبزه حناب ... جبل برای خود از برگ لاله بسته نگار
ز عطر باغ دماغ بهار عطسه فزاست ... درخت بید مگر صندلست و عود قمار
فضای گلشن و آب روان و سایه بید ... بود نمونه ز جنات تحتها الانهار
برقص آمده سرو و بجلوه آمده گل ... بنغمهای طرب ساز عندلیب و هزار
ز رقص سرو و نوای تذرو ناله آب ... تمام باغ پر از بربطست و موسیقار
پی کرشمه نظرها بشاخ سرو تذرو ... وان یکاد بگلزار میکند تکرار
بنفشه دامن نسرین گرفته میگوید ... تبارک الله ازین استماع لیل و نهار
کلیم گل ید بیضا در آستین پنهان ... فروغ طور تجلی نموده در گلزار
کلیم وقت بهارست و باغ وادی طور ... فروغ طور شجر اخضری درخت انار
نسیم عطر فروش و شمال عنبر بیز ... جبال و وادی و صحراست کلبه عطار
بساط سبزه زمین کوه تا بکوه افکند ... بزیر خلعت خضرا مخلعند اشجار
ز جوش لاله و فرش زمرد سبزه ... گرفته روی زمین در ادیم و در زنگار
ز دیو شدت دی روزگار ایمن شد ... از آنکه گشت سلیمان گل بباد سوار
شکوفه طفل طبیعت فتاده گر نه چرا ... بدست باد دهد که کلاه و گه دستار

نه گر غبار درش توتیای دیده کند ... بچشم بد ز قضا از کلف زند مسمار
نمیگرفت اگر دست جبرئیل امین ... فتاده بود درین خاکدان بزاری زار
اگر نه قوت بازوی لافتی بودی ... هنوز کعبه صنمخانه بود از کفار
چه رتبه برتر ازین کز برای بت شکنی ... نهاده پا بسر دوش احمد مختار
شرار مشعل دار الحفاظ مشهد اوست ... کواکبی که فلک خوانده نام او سیار
بر آستانه او بال کسترد جبریل ... برای عز و شرف تا رود بر او زوار
اگر سپهر کشد سر ز رای روشن او ... قضا بر شوخ صبحش کند بلحظه مهار
بس این شرف که برای قبول روزه بعید ... بخاک مرقد فرزند او کنند افطار
نسیم روضه عرش اشتباه آن سرور ... هزار بار مرا به ز مشک چین و تتار
حریم مرقد او را امید هم بحرم ... من آن نیم که نمایم ز قبله استدبار
بدان حریم حرم را اگر دهم ترجیح ... نعوذ بالله ازین اعتقاد استغفار
بدور مرقد او دور میزنند افلاک ... چو طایری که بود دور آشیان طیار
ز عارضش چو حجاب نقاب بر خیزد ... ز ضعف تکیه کند آفتاب بر دیوار
اگر به پرده مهرش چو نغمه سر ننهم ... همیشه باد وجودم نزار چون منقار
بپای حضرت او نقد جان نثار کنم ... نهد چو کام بسویم بوقت احتضار
مراز عمر خضر خوشترست آن مرگی ... که جان نثار نمایم بمژده دیدار
هر آنکه حرف وفایش بلوح دل ننگاشت ... بود ز خیل شیاطین ز مردمش مشمار
نصیر در که اویم بذات پاک خدا ... غلام و چاکر اویم بحق هشت و چهار
خوش آندمی که بران آستان بخاک افتم ... ببده بوسی آن قبله صغار و کبار
گدای درگه اویم بلندی گویم ... ز تاج بخشی کاوس عار دارم عار
ترا چنانکه تویی هیچکس نمیداند ... بغیر علم خداوند عالم الاسرار

مخاصمت زچه رو باچه من تنک دارد   که خاکپارم و چون دیگران نیم پرشار
بشاخ و شور قناعت نبوده ام چو حج   رضا بدست تهی داده ام صنوبر وار
نه کنج و مال از خواسته نه خیل و حشم   نه تاج زر طلبیدم نه جامه زرتار
کف پرآبله دارم بشغل خود چو حباب   بچشم چاکر از او دارم و نه خدمتکار
باف و خیز کنم طی راه همچو نسیم   بپای سعی و نکویم ز مرکب رهوار
نکرده ام بهمه بر کس استغنا   بخاطرم ننموده خطور استکبار
نسیم عطرفشان بهار مقصودم   گل حدیقه صنعم بچشم مردم خوار
بلند از اوج بلند ادراکم   بود ضمیر مرا طبع مطلع الانوار
منم که آینه دار دیار کورانم   درین دیار چو من کس مباد بمقدار
نه روی ماندن و نه پای رفتنم دادند   کجا روم که زمین گیر گشته ام چو چنار
چو گرد باد کنم چند خاک غم بر سر   ز سیل اشک شوم چند رشک دریابار
ز ابلهان جهان تا بکی کشم خواری   ز کودنان زمان تا بچند در آزار
شکفته ام چو گل از صد چو غنچه دل تنگم   عناد چرخ ندانم ز چیست با من زار
معاندی بمن میتوان هر آنکه کند   حوالتش بخداوند واحد القهار
چنین ذلیل و زبون تا بکی خداوندا   بدست لطف ز خاک غم ایتم بردار
چنین که دور لگد کوب چیره تم دارد   عجب مدار گر از جان خود شوم بیزار
کرم تو دست نگیری زمانه کج رو   دهد بباد فنا هستی مرا چو غبار
مهیمنا صمدا قادرا خداوندا   بحرمت دل ریش و بسینه افگار
باشک چشم پشیمان باه غمزدگان   بخنده شکرین و بگریه خونبار
بروسفیدی صبح و بتیره بختی شام   باف و خیز نسیم و برف روب غبار
بتند خویی جنگ و بخاکساری صلح   بشصت تندکمان دار صبح بلسه

فرشته روز جزا در ته سر داغ عشق   نمک شور قیامت بجگر داغ عشق
گرچه در ساغر توحید ز خود بیخبر است   از ضمیر دل هر ذره خبر داغ عشق
نه همین جاده را سر به بیابان داده است   همه اجزای جهان را بسفر داغ عشق
عشق خورشید و جهان شبنم بنیاد است   از صف آرایی شبنم چه خطر داغ عشق
نیست چون برق تجلی که سر از طور کشد   چون شرر در دل هر سنگ مقر داغ عشق
سر من چون سر خورشید ببالین نرسید   با من خسته بپرسید چه سر داغ عشق
چشم شبنم چه بخورشید جهانتاب کند   چه غم از مردم کوتاه نظر داغ عشق

صائب با خبر از عشق هنرمند مپرس
عقل کج فهم چه داند چه هنر داغ عشق

در نقاب سنگ تا بد شعله عریان عشق   پرده چین نپوشد کسی شورش پنهان
در کف موجی فتد هر خشت بنیان خرد   از شور دل بر آید چین طوفان عشق
سرو از بهر چه میلرزد بخود چون گوبار   خار خاری نیست در جانش گر از بستان
عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی   فلس بر پیکر نداند ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مغز دل بر در رود   سرکشد چون گوبار از خاک سرگردان

من کدامین ذره ام صائب که وصف او کنم
گوی گر چین ز اخلاص نیست از چوگان عشق

مینماید صد گره را یک گره زنار عشق   سبحه دارالن چنین بر من آیند از بازار
بوی این می آسمانها بدر اندازت خت   کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق
تخم راز عشق را در خاک کفتن مشکل است   میجهد از سنگ بیرون چون شرر اسرار عشق
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند   ورنه عاشق را نباشد جز و در لطف یار
کوهکن در خون اگر غلط مقام رحم نیست   این سزای آنکه سستی میکند در کار

رباعیات افضل الحکماء والمکملین مولانا جلال الدین محمد دوانی

بسم الله الرحمن الرحیم

واجب وجود بخش بود و کهنست   تصویر وجود بخشش قول کُنست
گویم سخنی نغز که مغز سخنست   هستیست که هم هستی و هم هست کُنست

وله

هر پیر و پیاز ازسد دست بتو   خوش آنکه ز خود برید و پیوست بتو
هستی تو بهستی که جز ذات تو نیست   ما نیست بذات خود ولی هست بتو

وله

هستی که بذات خود هویداست چو نور   ذرات مکونات از او یافت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور   در ظلمت نیستی بماند مستور

وله

ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست   تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست
در عین شهودی غم هجر از پی چیست   چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست

وله

ادراک ظهور حق و یکتایی او   ممکن نبود ز عقل و دانایی او
آن به که ز مرآت مراتب بینی   تفصیل شئونات هویدایی او

وله

در رتبه اول که صفا جبروتست   از ذات خدا نبود و ملک از ملکوتست
اعیان وجود را پدیدار نبود   در عین ظهور اگر چه در علم ثبوت

وله

در عالم معنی که نباشد اشیا   از ذات خود و غیر خود آگه اصلا
حق نور و تنوع ظهورش عالم   توحید همین است دگر وهم و غرور

وله

اعیان همه شیشهای گوناگون بود   کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود زرد یا سرخ و کبود   خورشید در آن بهمان رنگ نمود

وله

اعیان حروف در صور مختلفند   لیکن همه در ذات الف مؤتلفند
از روی تغیّر همه با هم غیرند   وز راه حقیقت همه عین الفند

وله

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد   ساریست احد در همه افراد عدد
زیرا که احد اگر برون شد ز عدد   هم صورت و هم ماده اش هست احد

وله

از بهر نظاره صد هزار آینه پیش   معشوقه یکیست لیک بنهاده به پیش
در هر یک از آن آینها بنموده   بر قدر صقالت و صفا صورت خویش

وله

از ساحت دل غبار کثرت رفتن   خوشتر که بهرزه دُر وحدت سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا   واحد دیدن بود نه واحد گفتن

وله

ها حرف هویت آمد ای حرف شناس   وانفاس تو را بود بر آن حرف اساس
باش آگه از آن حرف باید هراس   حرفی دارم شگرف کر داری پاس

وله

خوش آنکه دلت ز ذکر ... شود   در پیش تو این نقش تو مستور شود

آنجا که عنایت تو باشد باشد ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

خواجه عبدالله انصاری

ای هیچ نکرده نیك و بد ها کرده وانکه بخلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

شیخ ابو سعید ابو الخیر

تا همرچو ما بسر درنده کیست که چون حیوان بخواب و خور زنده کیست
که هیچو ملا بکمر سر بند کیست سبحان الله این چه را کند کیست

[illegible]

هرکز فلك اندیشه کار من نکند بر هیچ مراد کامکار من نکند
لب تر نکند ز شربتی آب مرا تا خون دو دیده در کنار من نکند

[illegible]

جعفر سخن از کعبه و از دیر مکن در وادی شك چو کمرهان سیر مکن
رو شیوه بندکی ز شیطان آموز یک قبله کزین و سجده غیر مکن

و له ایضا

[illegible] میخواره و رند مرده کر سپرانند
کر بند [illegible] که خدا [illegible] [illegible]

[illegible]

سرمایه غم ز دست آسان ندهم دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم کان درد بصد هزار درمان ندهم

و له

در کوی بلا نشسته دل و دین باختیم با کفر سر زلف بتی ساخته ایم

باید ز تف حادثه درع بقا کداز بر سینه بیدریغ زند ناوك ستم
ماه فنا ز چرخ تعدی دهد فروغ از تاب آن رود قصب زندکی ز هم
از فتح باب انجم و اوج شکستکی سقف بقا کشد ز سحاب ممات نم
بر جسته رخت زندکی از کشور حدوث باید زدن بعرصه ملك عدم قدم
رخساره در فراق عزیزان شود زریر مژکان ز خون دیده شود زیر نیم
از امتزاج انجم و جور و جفا خورد بر شیشه نشاط تکرك از سحاب غم
زان بیشتر که چنك اجل کیرد م عنان سازد نه تیغ کینه مرا دست و پا قلم
آن به که نقد عمر کرامی کنیم صرف در مدحت امام بحق کعبه امم
بحر سخاو کان مروت سپهر لطف شاه نجف امیر عرب سرور عجم
مستجمع الفضایل و مستحصر العلوم محمودة العواقب و مرضیة الشیم
روشن کن دقایق مجموعه حدوث مشروح سازنکته دیباچه قدم
شمع ازل که فته ز نور رخش فروغ آبحیات خورده بجا کلهش قسم
بودی میان نیزه اعدا بروز جنك با خصم در مقاتله کاللیث فی الاجم
با سیرت ذمیمه بوده است منصف بالقسمة حرام نکشته است متهم
حاشا که خم شود ز پی لقمه حرام آن بازوی که از در خیبر کشته خم
شصتی که بر کشود بقصد شه خدنك کین برجای خشك ماند چو ماه سر علم
دارد خراش روی کواکب ز شصت او چون نقش کان ز سکه بود چهره درم
ای میوه ضمیر تو از شاخسار غیب وی کوهر شریف تو از معدن کرم
در سینه بیخیال تو دل در شکنج و رنج در بزم بی ولای تو غم حاصل نعم
هر خشت آستان تو جام جهان نما هر بنده حقیر تو سلطان محتشم
هر نکته ز علم تو صد کنج کبریا هر نقطه ز کلك تو صد دفتر حکم

١٢٥

میر جلال الدین

بستیم بسی سلاح و راهی نزدیم | بر سینه بتافتیم و آهی نزدیم
بس سر ناله بلب رسید و لب نگشودیم | بس برق شدیم و بر گیاهی نزدیم

در راه عشق هر که بی اعتبار شد | گر خود همه عزیز جهانست خوار شد

لا ادری

نرگس مژه برهم زد و صبر از دل من برد | نقدی که دلم داشت بیکچشم زدن برد

کمال اسمعیل

جایی که فراق آن دلفروز بود | سنگین بود آن دل که نه با سوز بود
ای دیده گرت اشک نماندست رواست | خون جگر از بهر چنین روز بود

و له ایضا

در فرقت او چو بلبلم نوحه کنان | چون دیده نرگس از پی جان نگران
چون لاله ام از میان جان سوخته دل | چون غنچه ام از درون دل جامه دران

زلف سیهت که پیچ و تابش برده است | آن غمزه جادو که شرابش برده است
این دود دل ماست پریشان شده است | آن بخت سیاه ماست خوابش برده است

و له

زصحرای محبت آنچنان سرو شکلان رفتند | که نقش پای ایشان چون چراغ لاله میسوخت

دوش ای زده نور رخ تو راه سحر | در منزل غم بدیم تا گاه سحر
صبر و خرد و جمله رفیقان رفتند | من ماندم و اشک دیده و آه سحر

در وحدت صرف هیچ امکان نبود | زین قول سراینده هراسان نبود
دستی بر چشم خویشتن داشته ایم | در پرتو آفتاب نقصان نبود

در میکده اسرار ازل می بخشند | در صومعه آثار عمل می بخشند
آنجا که قمار خانه رندانست | سرمایه ایمان بسطل می بخشند

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | با دیده مرا خوش است چون دیده در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست | یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

ناصر بخاری

ما را هوس صحبت جان پرور یار است | ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش بقمار قیمت میخانه شناسند | افسرده دلان را بخرابات چکار است
در هر سر کس ز سد دعوی توحید | منزلگه مردان موحد سر دار است
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد | بر مرکب طاقت روح اینهمه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست | مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

شیخ آذری

گر نقاب از روی جانبخش تو یکدم بر فتد | رسم مردن دیگر از اولاد آدم بر فتد
ای طبیب از خاک کویش شربتی ترتیب کن | تا که مجروحان او را رسم مرهم بر فتد
کشتگان خویش را در چشم مردم جلوه ده | تا شهیدان را آیین ماتم بر فتد

خونریز بود همیشه در کشور ما | جان عود بود همدم در مجمر ما
داری سر ما و گرنه دور از بر ما | ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

شرابی کند از ریا صاف و بس   شراب آتش است و ریا خار و خس
شرابی ریا سوز مستی گداز   گدا را ز شاهان کند بی‌نیاز
بده می که در مذهب و کیش دل   چه کعبه چه بتخانه در پیش دل
بزن شیشهٔ کفر و ایمان بسنگ   همه خشت خم بر سر صلح و جنگ
غرض را چو یکسو کند بوالهوس   نماند سر صلح و جنگش بکس
مشو پای بند گل کفر و دین   بمستی فشان دست بر آن و این
سوی عالم بیخودی کن گذر   که از کفر و ایمان شوی باخبر
در این بیشه پا برکش از آب و گل   که هم شیر مردی و هم شیر دل
سمند طبیعت فلک تاز نیست   نه زر و هوس عرش پرواز نیست
بهویی چو از شاخسار بقا   هواگیر خواهد شدن مرغ ما
بزن عندلیبانه زیر گلستان   صفیری بمرغان عرش آشیان
بکن خیمهٔ خود از این کهنه فرش   سراپرده برکش به بالای عرش
بکن همچو غنچه از این باغ دل   فرو چون زدی خار بر پا بگل
مشو پهن در این چمن همچو آب   چو باد صبا کن برفتن شتاب
چو گل خیمه زن زیر پایین کنار   که پامال شد سبزه بر رهگذار
ز میخانه کن کسب آب و هوا   مینداز خود را از نشو و نما
بدنیا کسانی که دیر باختند   ز فیروزه خرمهره نشناختند
بگوش حریفان هرزه درای   چه بانگ حمار و چه کلبانگ نای
بیا ساقی از من مرا وارهان   که در بیخودی گردم از آگهان
بده سیرده آن آب آتش مزاج   که اینست امراض ما را علاج
بنجریك آن صیقل غم زدا   مگر گردد آیینه‌ام رو نما

بیا ساقی از روی علم و عمل   به تیزاب می مشکلم ساز حل
باکسیر آن کز مس زر شود   دل مفلس من توانگر شود
اگر پاک آن زهر آید بکام   کند حلقه در گوش خورشید و ماه
بده ساقی آن لعل رخشان پاک   که دارد نسب از بدخشان خاک
که از دست برد اجل واقفی   منه جام از دست اگر عارفی
مکن چون صراحیست چشمت بسر   دمی برمگیر از پیاله نظر
که تا چشم بر هم زنی چون حباب   ز خود غایبی در جهان خراب
بده ساقی آن بادهٔ لاله گون   که آرد بجوش از دل سنگ خون
که تا هی زنی در ریاض بقا   نه گل برگ دارد نه بلبل نوا
غنیمت شمر صحبت دوستان   که گل پنج روز است در بوستان
مهل تا بصحبت بیفتد خلل   که چون عمر صحبت ندارد بدل
مهل کاسه را بی می در مغاک   که خواهد شدن کاسهٔ سر ز خاک
کدو پر کن از می که گردون پیر   کدویت کند آخر آماج تیر
مهل شیشه را بی می لاله رنگ   که ناگه زند چرخ بر شیشه سنگ
قدح نوش هر دم که گردون دون   کند عاقبت کاسه‌ات سرنگون
بود حال امروز و فردا همه   ز آیینهٔ جام پیدا همه
بنور چراغ می لاله رنگ   توان رفت از این دیر تاریک و تنگ
بده ساقی آن بادهٔ روح بخش   که تازم بمیدان افلاک رخش
از این خاکدان دامن افشان شوم   بنه چرخ دست و کرپیار شوم
منه حقهٔ سرنگون فلک واز   ز سر برکشم دلق این حقه باز
زمی شیر مردی که شد شیرگیر   نهد شیر را حکم روباه پیر

شرابی که در جوهرش نیست لون   کند قطرهٔ جهل و عقل دو کون
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار   که دارد باو جان شیرین قرار
می لاله گون دل ربود از برم   بدریای آتش فتاد اخگرم
بده ساقی آن جام عنبر سرشت   که دارد شرف بر رحیق بهشت
که از عکس او خانه روشن کنم   وزو گلخن خویش گلشن کنم
بده می که از خود شوم گوشه‌گیر   هیولای من نیست صورت‌پذیر
خلاصم مگر آن می سرمدی   ز ننگ خودی بخشد و بیخودی
سر کبر بیخود بپای صنم   بر از سجده رهسپار در حرم
سگ در که بت‌پرستان مست   بفتوی پاکان بر از خودپرست
بهر حال امیدگاهم توئی   چراغ دل و خضر راهم توئی
بشو گرد غم را به آب طرب   که در این طلسمست شرحی عجب
چو کشتی خراباتی و می‌پرست   مده چون سبو دامن خم ز دست
که آن سرخ عیار پیکرده کم   فرو برده سر در کرپاره خم
بده ساقی آن لعل رمانیم   درخشنده کن زان بدخشانیم
ز خشک لبم ار آن لعل تر   بمی ده که هست آتشم در جگر
بیا ساقی از موج خیز قدم   بجنبش در آور محیط کرم
بده می که در حشر کوه گناه   بمیزان عشقست کمتر ز کاه
ز دوزخ دلم کی هراسان شود   که دوزخ بمستان گلستان شود
ز اشک ندامت بروز جزا   دهم دوزخ خود بسیل فنا
چو گریان شود مست خانه خراب   بود صد هزار آتش دوزخ آب
بده ساقی آن طرفه پیمانه‌ام   ببر مست از این کهنه ویرانه‌ام

مغنی شبی را بپا روز کن   شب تار ما را چو نوروز کن
بر انگشت مستانه بر پرده زن   صفیری بدلهای افسرده زن
حریفی که مدخل کند خواب را   بزن بر رگش نیش مضراب را
مغنی بهوئی ببر هوش من   بکش پنبهٔ غفلت از گوش من
بصوت حزین نغمهٔ چند ساز   بگو شمه‌ای از حلقهٔ اهل راز
مغنی درین پردهٔ دردناک   بکن یاد پرده‌نشینان خاک
بسا دانهٔ خال مشکین که مور   برون آورد هر دم از خاک گور
دل از خال مشکین خوبان مبر   که در ناف خاکست ازو انبر
بسا سرو گلچهرهٔ لاله رنگ   که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بسا عقد دندان گوهرفشان   که در درج خاکست چون در نهان
بسا عقد گوهر که گردون دون   کشد موکشانش ز دنیا برون
بسا شه که از تخت و بخت بلند   بزندان تابوت شد پای‌بند
بیک لقمه هر لحظه صد سرزنن   فرو میبرد آه ازین اهرمن
برد تا کی این لقمه‌ها را فرو   گره بادش این لقمه‌ها در گلو
بیا ساقی این گفتگو تا بچند   بجام می مست را لب ببند
چو از دست خواهد شدن هر چه هست   بنقد آمده جام می را ز دست
می بیخمار آن می احمر است   که سرچشمه‌اش ساقی کوثر است
وصی نبی شرع را زیب و زین   سپهر کرم مطلع نیرین
بچنگ فلک دلدلش را شرف   زمام زمین و زمانش بکف
اگر دامن پاکش آری بچنگ   شود بر سرت جیب نه چرخ تنگ
گدایی گنان چرخ دریوزه گر   بگرد درش گشته دایم بسر

بنور نماز رهنماجا شیا بن — ببوز و نیاز خرابانیان

بگیسوی مشکین آن ماه بدر — که در سایه اوست شبهای قدر

بروئی که والشمس نازل باوست — بموئی که واللیل از او مشکبوست

که از بزم رسالت فی کوثر مرا — طفیل حریفان مهل بینوا

از آن می چنان کن مرا بیخبر — که با خویش هرگز نیایم دگر

از آن آتشین باده سینه سوز — چراغ دل پرتوی بر فروز

ز خاک ره اهل بیت نبی — دلم را چو آیینه کن منجلی

بآنانکه بی زان سحاب امید — گلیم سیاه مرا کن سفید

که کرد کلیمی ز آل عبا — کند رو سفید مر بهر دو سرا

توانگر مرا کن باین پنج گنج — مرا جز بمیزان ایشان مسنج

کتب خانه دین و ایمان ما — ازین خمسه دارد رواج و بها

بباز وی این پنج قدسی مآب — توان برد سر پنجه آفتاب

دو عالم ازین پنج دارد نظام — به خمس المبارک سخن شد تمام

مولانا عبدالرحمن جامی

با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان

زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

[illegible]

بس که چشمان تو دلها باشارت بردند — هر که در شهر دلی داشت بغارت بردند

خوش حیاتیست کسی اگر چه از روز وفات — دوست را بر سر خاکش بزیارت بردند

[illegible]

نظر بروی بتان گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

آن می که فروغش شده مفخر [illegible] — آتش ز نهاد شجر طور بر آرد

آن می که افق چون شود دش [illegible] — خورشید ز جیب [illegible] بر آرد

آن می که چو [illegible] افشانند بخاکش — صد مرده سر مست سر از گور بر آرد

آن می [illegible] کند بر در ما — ماتم زده شعف زمزمه سور بر آرد

آن می که چو نفسنده کند طبع فسرده — صد العطش از سینه کافور بر آرد

آن می بکسی ده که بیابان نفت — تا آن میش از مستی و مستور بر آرد

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید — آن نغمه بر آرد که ز جان شور بر آید

آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش — تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید

آن نغمه که چون شعله فروزد به دل — از راه نفس بوی کباب جگر آید

آن نغمه که چون کام نهد بر کند گوش — جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید

آن نغمه شیرین که بر دم ز لبش — مانند مگس کو بسلام شکر آید

آن نغمه پر حال که در کوی خموشان — هر نالداش از عهده جانی بدر آید

زان نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد — تا آنکه چو ما از دو جهان بیخبر آید

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم — رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم

لای خم صندل سر ساخته یعنی — ایمن شده از درد سر کون و مکانیم

چون کاسه شکستیم نه پیمانه نه خالی — پکیسه بازار چه سود و زیانیم

ما هیچ بها بنده کم هیچ نیرزیم — ایز طرفه که از بس گرو رطل گرانیم

غلطیده چو ماهیش بی مست بوی | هر گوشه هزار از و نیالوده دهانرا

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ترسابچه کو می و جامش خبرم نیست | خواهم بروش نام ولی از جگرم نیست

کافر شدم از بس که مش سجده بت پیش | آن هست که زناری ازو در کمرم نیست

ناقوس نوازم که مناجات اینست | در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست

آنجا که صلیبست و نمودار سر دار | پا بر شد و گر کشت و سراغی ز سرم نیست

گر خدمت خنزیر کند امر چه ندبیر | گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست

شیخی پی صد چله پی دختر ترسا | این کرد از او غیر شد دیر بپشترم نیست

ترسابچه کو باده از این مست ترم ساز | تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم | زنار مغان بر سر بازار ببندیم

صد بوسه بهر تار زنیم از پی تعظیم | تسبیح بپیش بر سر هر تار ببندیم

گر صومعه داران مقلد نپسندند | هر چند کشایند دگر بار ببندیم

در صدق و محبت بود این نسبت اگر نه | آن به که ز دعوی در گفتار ببندیم

معلوم که بر در اچه در لطف کشایند | آن عشق که بر خویش بسمار ببندیم

بر لب تری باده و خشک از نزاو حلق | پیداست چه طرف از در خمار ببندیم

آن باده خوش آید که دود در بر و بر کوثر | راه سخن مردم هشیار ببندیم

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

نه عامل دیوان و نه پادرگل زندان | نه بسته امیدی و نه خسته بیمی

ماییم همین جلقی و پوشیده دلقی | یکپاره نان بس بود و گوشه گلیمی

بهر شکمی گوشت پی مزبله مردود | در یوزه هر سفره بود عیب عظیمی

زانجا که بود سیری چشم و دل قانع | ده روز بسازند به قرصی که بنیمی

گر روح غذا گیرد از این باده که ما راست | صد سال توان زیست بتحریک نسیمی

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

دارم ز زمانه شکوه نه از اهل زمانه | کو مطرب و سازی که بگویم ترانه

خواهم که سر آوازه از تازه کنم ساز | کارند بباز ار با و آن چغانه

سر کند زوانداختنش ار چه گفتن | مرغی که نه آبی طلبد شد نه دانه

بلبل هدف تیر نبود در که پسندد | خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

جز عشق و محبت که نهم چیست چه کردم | ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

ساقی سخن مست دراز است بده می | تا درد سر شکوه کشد پا ز میانه

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر شکوه آمد ز باران بر سر شرابست | باید که بشویند ز دل عالم آبست

زنیش نتوان سوخت که از خویش بنالد | آن مرغ که در روغن خود کشته کبابست

ابری برسد روزی و حالش بتن آید | آن ماهی تفسیده که در آب سرابست

گر قهقهه اش نیست بخوان مرغ ملولش | آن کبک که آرامگهش چنگل عقابست

یادر کلم و مقصد مزد و در خم رنگ | تا چون بر سر مسکه هم جمله خلابست

این طرفه که بار هم شیشه است به پیمانه می | وقتی که شود شیشه تهی کار خرابست

یکچند بکنج عزلتم جا دادند   جانی فارغ دلی شکیبا دادند
آهو چشمان بیک نگاهم آخر   مجنون کردند و سر بصحرا دادند

ولە

ای کردە عبادت ریایی فن خود   آراستە از لباس عیبار تن خود
طوقیست ردا بگردنت از طاعت   من کفنم واند اختر از گردن خود

مولانا سحابی علیە الرحمة الالهی

هرچند کە مار ابجهان وصلی هست   زان مایە یگانە فرزدە وصلی هست
نا دادن کامهای فرعیست دلیل   کاندر خوماش فکر بر اصلی هست

آنان کە دم از کمال بیچون زدە اند   از وادی عقل خیمە بیرون زدە اند
خواهم کە درین رە پی ایشان گیری   بر گرد کە نعل خویش وارون زدە اند

میرزا نظام

زلف تو بری ز دین و ایمانم کرد   روی تو بکافری پشیمانم کرد
عشق تو ز کفر و دین بر آورد مرا   شرمندە کافر و مسلمانم کرد

سحابی

عالم بخروش لا اله الا هوست   عاقل بگمان کە دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد   خس پندارد کە این کشاکش با اوست

پرسید یکی ز بشر حافی کای دوست   بهر چە برهنە پایی عادت تو خوست
گفتا کە جهان مسند شاه است همە   در مسند شاه کفش بردن نە نکوست

تا قامت بلند تو در جلوە آمدە است   مرغان قدس از سر طوبی پریدە اند
رخسار تست لالە سیراب این چمن   این لالەهای باغ همە داغ دیدە اند
در روز کار چهرە شبنم فریب تو   گلهای باغ روی طراوت ندیدە اند
امروز در قلمرو خاری کشان تست   آنرا کە مصریان بعزیزی خریدە اند
صایب بحسن طبع تو اقرار کردە اند   جمعی کە در نزاکت معنی رسیدە اند

مؤمن حسین

ما حرص بنیروی قناعت شکنیم   و اندر دل خلق خار منت شکنیم
یا بر سر تاج کیقبادی ننهیم   آنجا کە کلە گوشە همت شکنیم

ولە

شبها کە فراق بر دلم داغ نهاست   گویم کە بعبلە روی امید بهست
سجادە ز خونابە حسرت سازم   تسبیح ز غصەها کە در دل گرە است

محمد قلی سلیم

نخورند در گلستان گل و لالە آب بی تو   بگلوی شیشە می زود شراب بی تو
چو دو یار مهربانی کە ز هم جدا نگردند   بچمن نمیگذارد قدم آفتاب بی تو
نتوان کباب کردن اگر آتشی نباشد   همە جیر تم کە چون من شدە ام کباب بی تو

میر رضی ارتیمانی

بسکە بر سر زدم ز فرقت یار   کارم از دست رفت و دست از کار
هیچکس سجە نگرد اندیم   کە نکردید کرد آن زنار
آنقدر شور نیست در سر تو   کە پریشان شود از او دستار

ولە

در خرابات مجانین کن کە سە   تا بە بینی سر و آیین دگر

آسوده کی حرام بود عشق پیشه را   فرهاد برده همره خود زخم تیشه را

ملا نظیری

بسکه ملجیب دریدیم بآوازه صبح   بانک فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح

دیر کشتیم ز فیض سخن آگاه دریغ   جامه پاره نکردیم باندازه صبح

لا ادری

درین جهان جدایی بکس مکن پیوند   که هر کسی که نهی دل بآشنایی او

اگر مخالف طور تو باشد اطوارش   عذاب روح بود صحبت ریایی او

اگر موافق طبع تو باشد اوضاعش   مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

لا ادری

ز بس کز آشنا یار زخم خوردم   زند گر حلقه کردم اژدهایی

بناید در دل من سخت چندان   که کوبد حلقه بر در آشنایی

نواب سلطانعلی بیک

آن آفتاب صبح جبین روی ماه کیست   آن عنبر گدا خنده خط سیاه کیست

گلها ز خنده خندان گونهای زرد   آن نرگس سیاه بطرف کلاه کیست

خون را حلال میشمرد ز خمر احرام   آن مست بیحفاظ فرنگی نگاه کیست

له

هوا از کان چینی در کنار مدعا دارد   زمین سبزه از کشمیری در آغوش صفا دارد

کدامین نیشکر بالا در این گلشن گذشت آیا   که هر برگی بکف آیینه طوطی نما دارد

نظیری

ز خود بینی بجز بت گر نباشی   ز خود بگریز تا کافر نباشی

ندانسته زیاده فضلی طلب کن   که از همچون خودی کمتر نباشی

می‌آید از دلم هنر چرخ وانجمش   دادم بذره منصب عرش عظیم را

آنجا که دیده سیر ز لای جگر بود   سایل دیگر بجواب نه پیند کریم را

عمدیده را جهان همه آثار کلفت است   دُر یتیم اشک نماید یتیم را

آنجا که سنگ راه سر پُر دلان بود   چون نقش پا بجا نهم امید و بیم را

قاسم نکرد کرم فسون ز زبان دل   بستم بتاری از نفس خود رحیم را

وله

گر کشاید زجبین عقدهٔ غم فرما را   مهر نام شود عقدهٔ خاطر ما را

بر زمینی که ز شوق قدمت خاک شوم   نقش پا روی نماید چو گذاری پا را

گرد هد گریه من جوش تو انم کردن   کف دریای فنا بال و پر عنقا را

دل بعشق تو نداد خبر از جلوه حسن   نسب از باده بود آینه مینا را

گوش تصویر صدای دف تصویر شنود   چشم حیرت زده داند نگه اعمی را

رشته حرف سخن ور ز سخن سنج مپرس   خبر از قیمت گوهر نبود دریا را

سرو سیلی خورد از بال و پر قمری خویش   قاسم ار جلوه دهد سوی چمن بالا را

وله

جلوه آزار دار لطف محبت زاده را   هر گهر گرداب باشد در محیط افتاده را

در بیابانی که وسعت خانه زاد نقش پاست   پاره سازد کوشش شوق تو کمند جاده را

چهره صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست   چشم و ابرو خود خط و خالست روی ساده را

بسکه اسباب نشاط ما تنک افتاده است   میتوان از سینه چید از شیشه‌ها باده را

رشته جان زدام کن کر صید قاسم میکنی   نیست آسان رام کردن مردم آزاده را

وله

خیال سرو قدانست موج عشرت ما   ز طوق فاخته باشد کمند وحدت ما

شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند
بود هر چند شب تاریک باشد آسمان پیدا

نثار گرمی زاهد روی گرم او پیداست
نسوزد آتشی کز خود بخود شد از دخان پیدا

مآل سرنوشت خویش دانستن چه خواهد شد
بدو هر روی او گر دید تا از خط نشان پیدا

بنازم حال شاهان چیست گردد سر دو گیتی
هما بر فرق ایشان گرد دو در استخوان پیدا

ز گرد کلفتم گردید عالم از نظر پنهان
ز خود بیرون روم تا سم گردد جهان پیدا

ولد

بعرض یار رسانیم بین بافی را
دیگر برای چه دارد کسی نشانی را

کراز پی دیدن چشم ستاره دل تنگست
بمن دهند شبی کاش پاسبانی را

حدیث عشق کند رخنه خامه فولاد
زبان حوصله کو حرف بیزبانی را

ز کار عشق اگر با خبر شوی دانی
که گرم رویی تصویر سوخت مانی را

ولد

گرمی هندوستان کی میرسد در گرد ما
بر سر ما برف می بارد ز آه سرد ما

استخوان سوده ما گر کف دریا شود
همچو مغز از استخوان ما نماید درد ما

آسمان نهاد فرد کتاب عاشقیست
میتوان جستن سواد هر دو کون از فرد ما

گریه بلبل برای لاله و گل بر نداد
دوزخ آشامیدن ما هست ماء الورد ما

ما بنا رنگی درون قاسم زلال اشربیم
هر شب دیدار تو از نقش پی شکرد ما

ولد

سازد چو جلوه خیز قد فتنه زای را
در زیر پای محو کند نقش پای را

هر کس که دید روی ترا از دیر خود گذشت
کافر ز دیدن تو پرستد خدای را

عاشق قدم ز دایره برون نمینهد
حاجت بخضر ره نبود آسیای را

یک نسبت است عاشق و معشوق را بعشق
باشد دو بال ناز و نیاز این همای را

در خود بنگاه دیگری عیب توان دید
قاسم نکنم روی بآن دیده که کورست

ولد

کفی که همه اوست اگر دشمن اگر دوست
دل رفت بصد جانب و دلدار یکیسو

کس بادیه عشق بپایان نرسانده است
هر چند نظر کار کند دیگر آهوست

کس صورت احوال پس پرده چه داند
آیینه دیوار تو خود چشم سخن گوست

چون مردمک دیده عاشق نگرانم
گویا بسر چرخ مقوس خم ابروست

روشن نکند صبح قیامت ز خاکم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست

آغوش بخمیازه کونین گشودم
با آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

قاسم گل خود روی گلستان خیالیست
کین نه چمن سبز در او یک گل خود روست

جام جم لبریز می گردیده مژگان ماست
آیه خوناب دل نازل چو شد در شان ماست

یک کف خون میتواند مشهدی رنگین کند
صلح هفتاد و دو ملت جنگ دیده میدان ماست

چشم دریا مخطر داریم اگر طوفان شدیم
موج باد امرد و مغز دیده عمان ماست

بهر چشم ما بنور خود بود چون آفتاب
کاسه سنگاب ما تا چشمه حیوان ماست

نیست بیجذبی کلام قاسم انوار ما
رشته زنجیر مجنون سطری از دیوان ماست

ولد

چو سر گرم سماع آتش تر ساز آده بر خیزد
فغان از بزم و تاب از شمع و رنگ از باده بر خیزد

قرین مهر عزت شبنمی باشد که در بستان
که پا بر تارک او رنگ گل ننهاده بر خیزد

حیات جاودان خضر ره صاحبدلی گردد
که از بار تعلق همچو سرو آزاده بر خیزد

بساط آفرینش را تواند در نوردیدن
عبادت پیشه کو از سر سجاده بر خیزد

کسی گردن فرازی میتواند کرد در عالم
که مانند غبار از خاک ره افتاده بر خیزد

دُری که یتیمست عزیزش بود بیش / عیسی است سخن بی پدر بها پدر اوست
یکصبح برین چمن ناز خرامید / ای سرو و گل و لاله که هیچی اثر اوست
چون غنچه جان تنگ از ذوق شهادت / آبش زدم تیغ نسیم سحر اوست
گردشت شود سینه و گر کوه شود دل / داغ کمرم بیشتر از بیشتر اوست
ما را خبر از پا و سر عشق نباشد / کو هیبت عمر و تنگدلیها کمر اوست
هر کس زود ذوق محبت ز سرشتم / تا سرو قرارم دل قمری ثمر اوست
چون عشق هماییست نهان زیر قفس ما / بیتابی ما جنبش از بال پر اوست
عشق آمد و در پرده در بانگ جرس ریخت / سرگشته دل من نه همین در سفر است
از شور قیامت نشود محو تو هشیار / آن پرده کفن کرده که از گوش کر است
قاسم ز تو در پرده چرا آب نگردد
ابریست نقاب تو که خورشید تر است

عشق معشوق جهان بود ولی یادش نیست / نیست شاگرد کسی را که خود استادش نیست
سوختن عرض تمناست شهید نگهت / بال پروانه زبان نیست که فریادش نیست
تا بجلوتگه دل پرتو روی تو فتاد / نیست یک شیشه اشکم که پریزادش نیست
تا نسیمی ز سر زلف تو در باغ وزید / سایه سرو کم از طره شمشادش نیست

ولِه

حسن تا در دل حیرت زده ام جلوه گرست / نصف این قطره آب آینه صفی گهرست
نتوان یافت سر رشته غمهای ترا / هر سر موی تو پیوند بموی دگرست

ولِه

آسوده هر که ترک حرام و حلال کرد / دندان فشرد بر دل و تن را خلال کرد
قاتل دو گناه در حق من کرد روز قتل / دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

حیران کمانداری ابروی تو ماندم / تا دیده من رهگذر تیر قضا شد
آن چشمه که پیوند بمژگان سیه داشت / چون سوی تو افتاد ز کونین جدا شد
تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم / هر بخیه که بر خرقه زدم قبله نما شد
هر عقده کز آهن دلیت در دل من بود / در قافله عشق تو ام رهزن درا شد
بیرون منه از جاده قدم خار نگردی / بر خاک فتد میوه چو از شاخ جدا شد
قاسم مده از کف سر آن رشته که یکتا / زنار به بتخانه و در کعبه ردا شد

ولِه

رسیده طبع بزرگان ز مردم پستند / که هر کجا که نهادند پای بنشستند
بگو بزاهد افسرده دل که فصل بهار / مرو ببیر گلستان که بلبلان مستند
بیاد زلف تو در بحر ماهیان دگر / حسد برند بر آن ماهیان که در شستند
ز حرف مردم دیوانه بوی خون آید / رگ گشوده ما را بخامشی بستند
میان بود و نبود است منزل عشاق / کسی نیافته کین قوم نیست یا هستند
اسیر سنگدلانی شوم که از سر ناز / دل شکسته ما را دوباره بشکستند
کمر بخدمت معشوق بسته است صبا / که سروهای چمن از پای ننشستند
بکوه و دشت ز بار ارچه شکوه مستانند / سیاه خیمه خویشند تا سیه مستند
مدار چشم تواضع ز مردمان قاسم / از آن چه سود که یار از جای برجستند

ولِه

گر حیرت جمالت عاشق بخواب بیند / تا دیده ها گشاید خود را خراب بیند
بگذر ز آتش هجر گر تشنه وصالی / معشوق خویشتن را گاهی در آب بیند
گردد دلش پریشان چون زلف سرکش او / موی میان او را هر کس بتاب بیند
در پرده است حسنش نتوان جمال او دید / تا رنگ باده رویش زیر نقاب بیند

بسکه یاد شوخ چشمی در دلم جا کرده است — ابر من آب از دم شمشیر قاتل میبرد
از نسیمی کی تواند خاک ما بر دارد از درش — سیل کردم از کویش با سلاسل میبرد
تخم در خاک محبت دل فشاندن آتش درود — آنکه اینجا دانه کارد برق حاصل میبرد
عشق قاسم چون گذارد پا بدل دل میرود — دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد

وله

بآن زمین که خرام تو رنگ میریزد — ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد
خموش باش که دیوانه در بیابانست — صدای آب ز کهسار سنگ میریزد
ز پرده پرده شنیدن گداز میکند گوش — چه شیونست که از عود و چنگ میریزد
نظر بپایه رسان کن که چون رسوی عشق — بروی با دیبا ناخن پلنگ میریزد
برای کردن خصم تو کر چه خود شد ست — زمانه از سر نو با لهنگ میریزد
بکوی میکده بیخود شهید شد قاسم — که خاک تیره دبر نام رنگ میریزد

وله

هر کرا فرزانه می پنداشتم دیوانه بود — پی بهر صورت که بردم معنی بیگانه بود
عشق را در جانفشانی منتی بر حسن نیست — شمع اگر بال و پری میداشت خود پروانه بود

وله

بخاطرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد — که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد
شدم بخواب عدم تا شدم ز غفلت بیدار — زمانه پنبه ز گوشم کشید لیک کفن کرد
چنان نظاره ام از دیدنش گرفت فروغ — که دیده ام ره پروانه شب خیال لگن کرد
میان من و تو اتحاد کرده عرق — که هر که روی بحرف تو کرد گوش بمن کرد
ز بس خیال سر زلف او بدیده نشردم — بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن کرد
قماش گفته قاسم از آن عزیز جهانست — که وصف روی تو شعر مرا متاع فتن

زدود دل در دو نیمه بره چو بیرون زنگی شد — تغافل تند میلی گوهر از سرمه دار آید
کنم تحریر وصف شوخ چشمی عجب نبود — که نوک خامه ام بر موی مژگان زبان آید
براهی میبرم اندیشه معراج درگاهی — که گر پا بر نهم سنگ آید سرم بر آسمان آید
زدم دم قیاس حال او عزیز به بیمار میباشد — نهی چون گوش بر آیینه از عکسم فغان آید
کنون قاسم فراز پا نهم این کوی جانانست — بهر جا میگذارم گوش بانگ پاسبان آید

وله

کی بیکجا کشته شوق تو مسکن میکند — عکس ما آیینه را سنگ فلاخن میکند
اینچنین کز رنگ و بویش گلستان لبریز شد — خنده گل رخنه در دیوار روزن میکند
خویش را انگاشتم هیچ از بلا ایمن شدم — نیستی در پیکر ما کار جوشن میکند
گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان برد — در چو بندی مرغ وحشی رو بروزن
کی توانم بر رهش رو بر قفای خویش کرد — لغزش پا هر نفس طوق کمر بگردن میکند
با چنین شوخی چسان سازد دل بیمار کسی — گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند
کشتن شمع مرا منت نباشد ز آستین — بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند
خاکسار از بر طول عمر خویشتن کرد مبند — آسمان هر روز قاسم خانه روشن میکند

وله

عشق تو از آسوده دلان شور بر آورد — بارد که از آتش شعله سر از طور بر آورد
زنهار فغان تار ز عود دل ما بود — آن ناله که سر از لب منصور بر آورد

وله

کو مریدانی که وجد از یا رب ما کرده اند — روز ما را پنبه گوش شب ما کرده اند
کوه صحرا المحیط و آب دریا را کهر — قطره آورده تبخال لب ما کرده اند
شام هجر از همه تاریک گشت از سوز عشق — بزمها را شمع روشن از شب ما کرده اند

۱۳۱

آکنون شود ز مشعل خورشید تیره روز — آن محفلی که روشنی از شمع لاله داشت
ما دیر فهم ور نه کتاب رموز عشق — چندین هزار خاتمه در هر مقاله داشت
روزی که صبح پنبه حلق زمانه بود — بکر معانی از نفس ما کلاله داشت
قاسم دو کون را بیکی مو نداده‌ام — در مجمعی که هر که بدستی قباله داشت

وله

بیا وحشی خموشی تا کی و چند — خموشی گرچه بد نزد خداوند
چو دل را محرم اسرار کردند — خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز همه یکسو نشسته — خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی گر سخن را در نبستی — ز آسیب زبان یکسر نرستی (جهان)
بسا نا گفتنی کز گفتنش مرد — کند هنگامه جان بر بدن سرد
زبان بسیار سر بر باد داده است — زبان سر را عدوی خانه زاد است
خموشی پاسبان اهل راز است — از او کبک ایمن از آشوب باز است (چنگال)
نشد خاموش کبک کوهساری — از آن شد طعمه باز شکاری
اگر طوطی زبان می‌بست در کام — نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس نالد ز صیاد — که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر زاغ قفس در خواب دیدی — چو بوتیمار سر در بر کشیدی
ولی آنجا که باشد حال گفتار — خموشی آورد صد نقش در کار
اگر بایست دایم بود خاموش — زبان بودی عبث بیجا اصل گوش
زبان و گوش داد دست کلک نقاش — که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع بود و ز زبان سود — که باشی گوش چون باید زبان بود
و گر حرف نزاکت بار باید — قلم را ناوکی در کار باید

دلی چه سنگ چه حاجت هلال ابرو را — برای تیزی ناخن زبان نمی‌باید
زلای باده عبث چهره میکنم رنگین — که مرغ رنگ مرا آشیان نمی‌باید
چه حاجتست بخورشید با فروغ رخت — چو آب خضر دهد دستان نمی‌باید
دمی که دیده کشایم مبند بند نقاب — حریم آینه را پاسبان نمی‌باید
خوشست مرتبه آن را که قدر پست بود — مرا چو هست زمین آسمان نمی‌باید

وله

چنان در مغز جانم کاو کاو عشق جا دارد — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
چو کرد ابت فرش سبزه از خار و خس دریا — ندارد گر زمینی خانه من بوریا دارد
ز جنس دهر تیغ بختی میشود هر روز افزونتر — بروید رنگ می خاصیت رنگ حنا دارد
ز جوهر تیغ مژگان تو خالی نیست یکساعت — که ترک جنگجو دایم زره زیر قبا دارد
غم پنهانی آخر خود بخود رسوا کند خود را — مرا هر عقده در دل عقده همچون درا دارد
گذر کردیده ام چندان ز بار رخت آرام — که گر بیرون رود جان از تن من نقش پا دارد
گل بدنامیم چون بشکفد عالم گلستان است — چنین کز جاده شوخی کسی نشو و نما دارد
خدایا پرده ناموس قاسم پیر فوم کذا — در این عالم ندارد گر کسی اما ترا دارد

وله

چنین کز سیل اشکم شور در چشم تر اندازد — بجنبد گر زمین از جا چه در یا کف بر اندازد
نیم آسوده ز حمت بهر صورت که بنمایم — بعکسم پیکر آیینه سنگ از جوهر اندازد
کزندی نیست یکره بر سر ما میتوان آمد — دنو زد شاخ گل را سایه گر بر اخگر اندازد
مهیای خرابی گشت از سیلاب اشکم — فتد گر پرتو خورشید سقفم بر سر اندازد
زمین چون بوریا پیچیده شد در صرصر آهم — بگو با میر مجلس تا بساط دیگر اندازد
شود خاک ته گلخن ز رشک گریه ام دریا — گدا از گریه کشتی در آب کوهر اندازد

ز تاب شمع کشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز
بگل بربسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که مینال
غرض گیر میل چون گردد قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی
نه بینی هیچ میلی را در آغاز / ز اصل عشق اگر چه بی نشان باز
اگر یک شعله گر خود صد هزار است / با اصلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز / ز استیلاست آخر آتش تیز
تن ای شعله‌ها را در جگر باد / از این آتش دلها پر شرر باد
کسی کش نیست این آتش فسرده است / سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق / رخ آینه‌کان بر کیست بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار / بعشق آویز و دست از عشق مگذار
بمجنون گفت روزی عیب‌جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست / بهر جزوی ز اعضاوش قصوریست
ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست / کزو چشمت همین بر چشم و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست / تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی را کو بلیلی کرده نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود / ترا رد کردن او حد نمی‌بود

ولَه

کثرت در ذات کبریا ممکن نیست / جز نسبت وحدت بخدا ممکن نیست
ذاتش چون غیر هستی آمد هیهات / واجب بکجا دویی بکجا ممکن نیست

ولَه

ای کشته ز صهبای رسالت سرمست / وی قوس همت شکسته از معجز دست
تا گشته ز مهر نبوت رایج / پول ما ز انگشت جلالت بشکست

ولَه

تفریق علی ز ذات تو ممکن نیست / برگشت نصیر ازین غلو ممکن نیست
در ذات علی بواجبی نشناسم / اما دانم که مثل او ممکن نیست

ولَه

تن گر چه بخاک کربلا زار افتد / حاشا که بدو ز خشش سرو کار افتد
گر شمر درو خاک شود پاک شود / مانند سگی که در نمکزار افتد

ولَه

آنکس که بکوی ظلم خرگاه زند / خود را ابد از آه سحرگاه زند
ای راهزنان ز روز مکافات بترس / راهی که زنی ترا همان راه زند

ولَه

هشدار که هر وجا یکاهی دارد / جز هستی هو هو پناهی دارد
در وادی عشق رو براه عدم آر / بشنو سخنم که رو براهی دارد

ولَه

کم تا ز کرامت معجزاتم زیست / بی لاف که خرق عادتم آیینیست
ای عاجز اگر خرق عادت بدری / اعجاز اینست و خرق عادت اینست

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد حمد الله تعالى على افضاله والصلوة والسلام على اشرف الخلائق محمد وآله فيقول افقر العباد الى رحمة الله الغني محمد المشتهر ببهاء الدين العاملي وفقه الله تعالى للعمل في يومه لغده قبل ان يخرج الامر من يده هذه نبذة من السوانح وجملة من المواقع قد سنح اكثرها في طريق حج بيت الله الحرام وزيارة سيد الانام عليه وآله افضل الصلوة والسلام اثبتها في هذه الاوراق تذكرة للاحباء الراغبين والاخلاء الطالبين وعلى الله اتوكل ومنه استمد وبه استعين

ایها اللاهی عن العهد القدیم — ایها الساهی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب — حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل دستان زن حی — کامده از جانب بستان حی
یا برید الحی اخبرنی بما — قاله فی حقنا اهل الحمی
هل رضوا عنا و مالوا للوفا — ام علی الهجر استمروا والجفا
مرحبا ای پیک فرخ فال ما — مرحبا ای مایه اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوشنوا — فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موقده — زد به هر بندم هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا

في الفقه وتأويل قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم سؤر المؤمن شفاء

قد صرفت العمر في قيل وقال — يا نديمي قم فقد ضاق المجال
واسقني تلك المدام السلسبيل — انها تهدي الى خير السبيل
ضاق وقت العمر عن آلاتها — هاتها من غير عصر هاتها
هاتها صهباء من خمر الجنان — دع كؤوسا واسقنيها بالدنان
قم ازل عني بها رسم الهموم — ان عمري ضاع في علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال — نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسرده کی بخشد دوام — مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینه خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و وین خیالات و صور — فضله شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر علم عشق ار دل نهی — سنگ استنجای شیطان میدهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل — سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضله شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند و چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان
دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین — سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین
سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی — کی شفا گفتی نبی مقبلی
سینه خود را برو صد چاک کن — دل از این آلودگیها پاک کن

اسم اعظم چون کسی نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آرای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین / لیک اگر با زهد و علم آید قرین

عزلت بی عین علم آن علت است / ور بود بی زای زهد آن زلت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم

زهد چبود از همه پرداختن / جمله را در داو اول باختن

علم چبود آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از دلت بیرون کند / خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان / انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان علم خوف آباد کن / رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل فی ذم العلماء المتشبهین بالامراء المعرضین عن شرب الفقراء

علم زیب از فقر یابد ای پسر / نه ز باغ و راغ و اسب و گاو و خر

مولوی را هست دایم این گمان / کین نباشد زیب اسباب جهان

نقص علمست ای جناب مولوی / حشمت مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی در جهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال / کی شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در ملک دین / از چه شد با کوله و کلبت قرین

چند مال شبهه ناک آری بکف / تا که باشی بزم پوش و خوش علف

عاقبت سازد ترا از دین بری / این تن آرایی و این تن پروری

ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز

ور نباشد شانه از بهر ریش / شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هرچه بینی در جهان دارد عوض / از عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

فصل فی نبذة متفرقة متضمن الاشارة بقوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین / ان تکونوا فی هوانا صادقین

گوی دولت آن سعادتمند برد / کو بپای دلبر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات عیش خوش / گاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان / رو عوان بین ذلک را بخوان

پیر چون گشتی گرانجانی مکن / گوسفند پیر قربانی مکن

شد همه بر باد ایام شباب / بهر دین یکذره ننمودی شتاب

عمر تا اینجا گذشت و هیچ بود / کت بکار آید نکردی ای عنود

حالیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان و بپیچید بال

چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

تا که دادستی زبانت را ز سود / توبه‌ات نسیه گناهت نقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی / وز معاصی روسیاهی تا بکی

جد تو آدم بهشتش جای بود / قدسیان کردند پیش او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل فی تأویل قول النبی ص واله حب الوطن من الایمان

لکنها علی حب یسیرة بل هی راحة عظمی ونعمة کبری

ایها القلب الحزین المبتلا / فی طریق العشق انواع البلا
لکن الصب المشوق الممتحن / لا یبالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا / گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسودگی / سر بسر درد است و خون آلودگی
تا نسازی بر خود آسایش حرام / کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشق است این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشهٔ / نان و حلوا را بنه در گوشهٔ
نان و حلوا چیست این طول امل / وین غرور نفس بعلم و عمل
نان و حلوا چیست فرزند و زنت / کو فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست جاه و مال تو / باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش / اینهمه سعی تو از بهر معاش
چند باشی بهر این حلوا و نان / زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان آرام تو / شست از لوح توکل نام تو
هیچ یکس شب نخورده است ای لئیم / عرف الرزق علی رب الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر / پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

حکایت

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته / گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام / یک ته نان می رسیدش وقت شام

همچو سایه از پی او میدوید / عف عفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید این ماجرا / من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر دو نان چیزی نداد / هر دو نان خود بستدی ای بد نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست / این قدر رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال / بی حیا من نیستم چشمی بمال
هست از آن وقتی که من بودم صغیر / مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم / خانه‌اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی میدهد / گاه مشت استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من / ور تغافل تلخ گردد کام من
بگذرد بسیار بر من صبح و شام / لا اری خبزا ولا احظ الطعام
هفته هفته بگذرد کز ناتوان / نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان
چونکه بر درگاه او پرورده‌ام / رو بدرگاه کسی ناورده‌ام
تو که نامد یکشبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی / بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین / بی حیاتر کیست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و خاموش شد
بی تو کی از صبر بگشاید دری / کز سگ گبری کمتری
ای سگ نفس بهائی یاد گیر / این قناعت از سگ آن گبر پیر

فصل فی ذم اهل الریاء والتدلیس الذی اعظم جنود ابلیس

نان و حلوا چیست ای شوریده سر / متقی خود را نمودن بهر زر

این حجابتهای پی در پی که هست … هیچ نابد در وضوی نوشکست
نیت و اداب این [illegible] وضو … یك ره ازبهر یکی کن بازمی گو
این وضو از سنگ و فولاد اندرست … این وضو بهر د دسل اسکندرست

فصل فی ذم اصحاب التدریس الذی مقصدهم اظهار الفضل و التدلیس

نان و حلوا چیست این تدریس نو … کان بود سرمایهٔ تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه … ساختی افتادی اندر تهلکه
تا که عامی چند سازی رام خود … با صد افسون آوری در دام خود
چند بکشایی در انبار کلاف … باز پیمایی کن افسانه گزاف
نه فروعت محکم آمد نه اصول … شرم بادت از خدا و از رسول
المدرس چیست دانی ای غوی … ایزد پاپی در ین نام معقول نو
در سر کر فرقه مباشد ز و غرض … لیس درسا انه بئس المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت … آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

فصل فی ذم المتهمین بجمع اسباب الدنیا المعرضین عن تحصیل اسباب العقبی

نان و حلوا چیست اسباب جهان … کافت جان گشت ای نادان و همان
بر کن این اسباب را از بیخ و بن … کوه غم دریای آتش قطع کن
آتش اندر زن درین حلوا و نان … وارهان خود را از ین بار گران
جمله سعیت بهر دنیای دنیست … بهر عقبی می ندانی سعی چیست
درره و موشکافی ای شقی … در ره دین کند فهم و احمقی
از پی آن میدوی از جان و تن … از پی این مانده چون خر به گل

فرخ آنکو رخش همت را بتاخت … کام از زیر حلوا و نان شیرین ساخت
قرب سلطان آفت جان تو شد … پای لغز راه ایمان تو شد
حیف باشد از برای صاحب سلوك … کین همه نازی بتعظیم ملوك
جرعهٔ از بحر قرآن نوش کن … آیهٔ لا ترکنوا را گوش کن

حکایة العابد الذی قوته العلف لیامن علی دینه من التلف

نوجوانی از خواص پادشاه … گشته بد با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس … جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت … کو علف میخورد چون آهو بدشت
تر زبان از ذکر حی لا یموت … شکر گویان کش علف می بود قوت
نوجوان سوی وی خرامید و بگفت … کای شده با وحشیان کوه جفت
سبز گشته همچون زمرد رنگ تو … زانکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری … چون گوزنان چند در صحرا چری
گر چو من بودی تو خدمتگار شاه … در علف خوردن نشد عمرت تباه

فصل

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد … منصب دنیاست گرد آن مگرد
گر بیالایی بدان دست و دهان … رونق آسایش نه بینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که چیست … من بگویم با تو یکساعت بایست
آنکه بند از ره حق پای مرد … آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایهٔ بدنامی است … آنکه کامش سر بسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام … کاسهٔ زهرت فرو ریزد بکام
بر سر آنی هر روزان و شبان … چند خواهی برد دل از زن و بچه

ظاهرت چون گور کافر پر حلل … وندران قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید … وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوزان جبه ناپاک را … وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی … خواستی تا فاش گردد اندکی
ور مخالف شد درونت با برون … رفته باشی در جهنم سرنگون

فصل فی تضمین الاشارة الی قول سید الاوصیاء صلوات الله علیه و آله

ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً فی جنتك ولكن وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت … این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دل بود دور از سخن … بر عبادت مزد ا[illegible] خواستن
رو حدیث ما عبدتك ای حنفی … از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوردلیست … طاعت از بهر طمع مزدوریست
خادمان مزد گیرند این گروه … خدمت با مزدکی دارد شکوه
عابدی کو اجرت طاعات خواست … تو عبادت کن نهی نامش خطاست
تا بکی در مزدداری چشم تیز … مزد از این بهتر چه باشد ای عزیز
کو ترا از فضل لطف با مزید … از برای خدمت خود برگزید
با همه آلودگی قدرت نکاست … بر تو تشریف خدمت کرد راست

فصل فی التشوق الی الاقلاع من ادناس دار الغرور والتشوق الی الاخرة

فی بحر شراب الطهور

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی … قم لاستدراك عمر قد مضی
واعطنی كاساً من الخمر الطهور … انها مفتاح ابواب السرور

نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم … که آن تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را
ز شوق آن کمر هر کس دلش چاک است و حیرانم … که چندین شانه در کار است یک موی میانش را
چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری … که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را
کلیم از ناله داری بر و بیرون گلشن کن … که این گل بر نمیتابد نگاه باغبانش را

کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد … بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را … بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد … نمیباشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
بناصح طره او را چرا پیهوده بنمایم … که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را
اگر هم رنگ رویت لاله در بستون روید … بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را
کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت … که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما … خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما
گر بمستی آرزوی ابر و باران میکنیم … سنگ میبارد ز ابر پنبه در مینای ما
سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست … خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما
پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت … نقش پا را عار می آید بگیرد جای ما
چند ازین خواری تو خجلت را نمیفهمی کلیم … در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

هر کس بقبله گرد روی نیاز خود را … هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را
نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی … بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

شویم کرد و بدنبال توسنش افتیم دگر برای چه روز است خاکپاری ما
تو چون روی بره انتظار دیده خلق بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر گرد بادت آید پیش از او بپرسی احوال بیقراری ما
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد چه مستی ز تو افتاد است میگساری ما
کدام بار غم از خاطری ز یاد آمد که دهر ننهد بر دوش بردباری ما
نماند جان و دلی تا بیاد کار دهم کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

چند از شرم تو باشد در نقاب رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سر هر عضو من دردت نهاد نقطه داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاد عکس عارضت می نیاسود است موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر مینویسم خط بزاری جواب
میکند هر شام در تحت الثری خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می آرد نسیم تا برد از سینه ام بوی کباب

تا خانمان ما را بر باد داده آب مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف کرده است در نهاد جهان کار باده آب
جز خانه حباب دگر منزلی نماند تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آید بجا بها مانند فرش در همه منزل فتاده آب
چیزی که متصل بود امروز اشک ماست اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
بستت در میان کمربندی ز موج بس بر در حذر تو چو جهان ایستاده آب
دایم ز آب رحمت تو بجان تر است کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چه شد حد شمع نیست گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب رخصت سجاده گستری اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
معشوق خورد سال بود ساز کارتر سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
دارم بتی چنانکه سر انگشت طبیب برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت
بر حرف من کلیم نکفتی گرفت نیست این چیست کاتش از نفست در سخن گرفت

ای رفیقان دل ره خوف و رجا را دیده است شوق ما پر جا و صبر بیوفا را دیده است
روز محشر باز گشت جان بتن از شوق نیست ور نه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است
گر بما داغ محبت کرم خو باشد رواست روز اول چشم وا نا کرده ما را دیده است
آب حیوان نیست چون خاک قناعت سازگار از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است
از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا گرچه ابرویت بسر بال هما را دیده است
دیده ما شد سفید و خاکپایت را نیافت گرچه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است
نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست طالع ما گر چندین مدعا را دیده است
باز جیب و دست از دامن بجوید کلیم دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوشست خانه در رهن شراب اولیت تا صحرا خوشست
در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست گل بسرگرمی پسندی خار هم در پا خوشست
سر بسر عرش بتجلی هیچکس چون من نرفت روز بر پروانه گر بدبگذرد شبها خوشست
حسن مست غیب اما عشق می گوید بلند خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوشست
پر ز تنگ ظرفست مینا هر زه خند افتاده جام بد حریفانند دیگر میکشی تنها خوشست

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود   مردمک در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید   در دلش صد نیش بود از خار در سر نداشت

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست   آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست
بخیه ام را بگریبان کفن بند کنید   که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست
با قفس ساخته ام لیک ز گل ریزی اشک   میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

کوهکن تعلیم خاراکندن از استاد داشت   هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود   هر سر مویم تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیدهٔ ما واگذار   اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است   کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
گر کلیم افتاد مقبول غمش پر دور نیست   هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت   داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت
من که غمخوار دلم از من بپرس احوال او   عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد   آن گل خودرو وفایش عمر یک شبنم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است   زخمی زین کهنه زخمش حاجت مرهم نداشت
از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ   هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
درد و داغش دیده طوفان خیز می بایست حیف   گر تهی دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم   زانکه این گوهر که من [illegible] نداشت

لتمنادت عجب

بسته ام از مجاز لب عشق سخن سرای را   زمزمهٔ محبتم حمد بود خدای را
از سر راحت جهان دست طمع کشیده ام   درد سرم چه میکند صندل سنگسای را

هر کس بمیان تو دلی بست زیان بود   آن بسته تمنای دو عالم ز میان بود

حیات جاودان بخشد بعاشق شیوهٔ شهلایش   ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش

بچشمت جا گرفتم زود اما از دل افتادم   فراموشت شدم مضمون خواب رفته از یادم

ترحمی که دلم را نماند تاب جدایی   مرا بپرس جدا از او بخش و عشق خدایی
ز فیض صبح ازل کوتهی رسید بر بختم   هما نقد که بمژگان او رسید رسایی

آخر از کوی تو دل آواره ام رنجید و رفت   مهر گلشن را بگلچین باغبان بخشید و رفت
تا چه خواهد دید از بزمی که دشمن محرم است   این دل خواری طلب امشب سخن نشنید و رفت

تعظیم دل قیصر و فغفور نگهدار   یعنی ظرف بندهٔ مغرور نگهدار
ای چرخ نگویم که مرا محرم او کن   نزدیک حریمش بروا از دور نگهدار
امروز که اغیار صبوحی کش حسنند   یکجرعه برای من مخمور نگهدار
بر نیز تمنا چو غبار از سر کویش   با خویش بر حسرت و در گور نگهدار

تمنادت غیب

هر کز از دو راز کلهٔ خسته آسانت …

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن شود
مردمک در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت

فی المرثیة

… شیب …

آمد اندر … از … احجاب …

کاج از … منظری و ما حجاب …

ساکنان عالم … چون یار …

قدسیان … ماتم … عاشورا …

آمد … زمحنت … الحرمت

خون بیار ای … وطن …

دیده … ماوات و وطن … زمین

… نگار … شهید و … معین

… یکقطره آب …

قاسم … در میان …

زینب و کلثوم و …

با چنین … روز سیاه

…

باجر اتها … زنان

… دهقان …

… داغ …

بابی عطشان زدل … و نالهٔ …

… آمدم … ای حسین

آمد از … ای حسین

شهید … زینب …

جبرئیل آمد از آسمان …

با آن خود … اکبر …

تا … الحزین

توجه …

…

زحمت … ما …

عاشق … ما …

خدمت …

جبرئیل …

هیچ …

در میان عاشقان …

عاقل از …

جبرئیل …

… وقت …

ای بیابان …

همه بلبل …

جبرئیل … آفتاب …

…

جبرئیل …

ای نخل …

مجلس …

… از خون …

… فرات …

جبرئیل …

… صد پاره …

… ای اکبر …

جبرئیل …

… عالم …

منزل …

۱۲۳

شهادت غیب

بسته ام از مجاز لب عشق تخت سرای | زمزمه مختم حمد و خدای را

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن شود | مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

هر گز از دوران کلیم خسته آسایش ندید | در دلش صد نیش بود از خار در سر نداشت

حسین

هر بلا در حسین منزل بسوی آمد حسین
ز کف شمر لعین
در میان آفتاب
سایبان آن بیمار زین العابدین
زانکه بیمار است ... بود صبر و تاب الحبیب
هر کس ... الحرب

بی خانمان

هر بلا جوان ... زینب
همه ... در شام ویرانه در امکان
سایبان ... گرد حجاب
هر ... الحرب

هر بلا سایبان ... آید بکار
خواهر ... سوار
شهر ملعون ... ایران ...
با سر ... الحرب

هر بلا ... الیتام
... ز رحمت ... جسم
عاشق وصل نگار ... الحرب
رنج سخن ... سوالات و جواب
هر ... الحرب

هر بلا ... با ... سورو بلن
... تخته ...
عامد ... سر ... الحرب
روز ... توز ... ثقلاب
... الحرب

[illegible]

مضمون نامه گر درست کردم [illegible]
کمتر بنوشتن [illegible]

[illegible] آنکه از آتش تو باشی
علاج تب جان [illegible] تو باشی

[illegible] تو باشی

[illegible] تو باشی

فارغ چو [illegible] تو باشی

تماشا [illegible] عجب [illegible] تو باشی

[illegible]
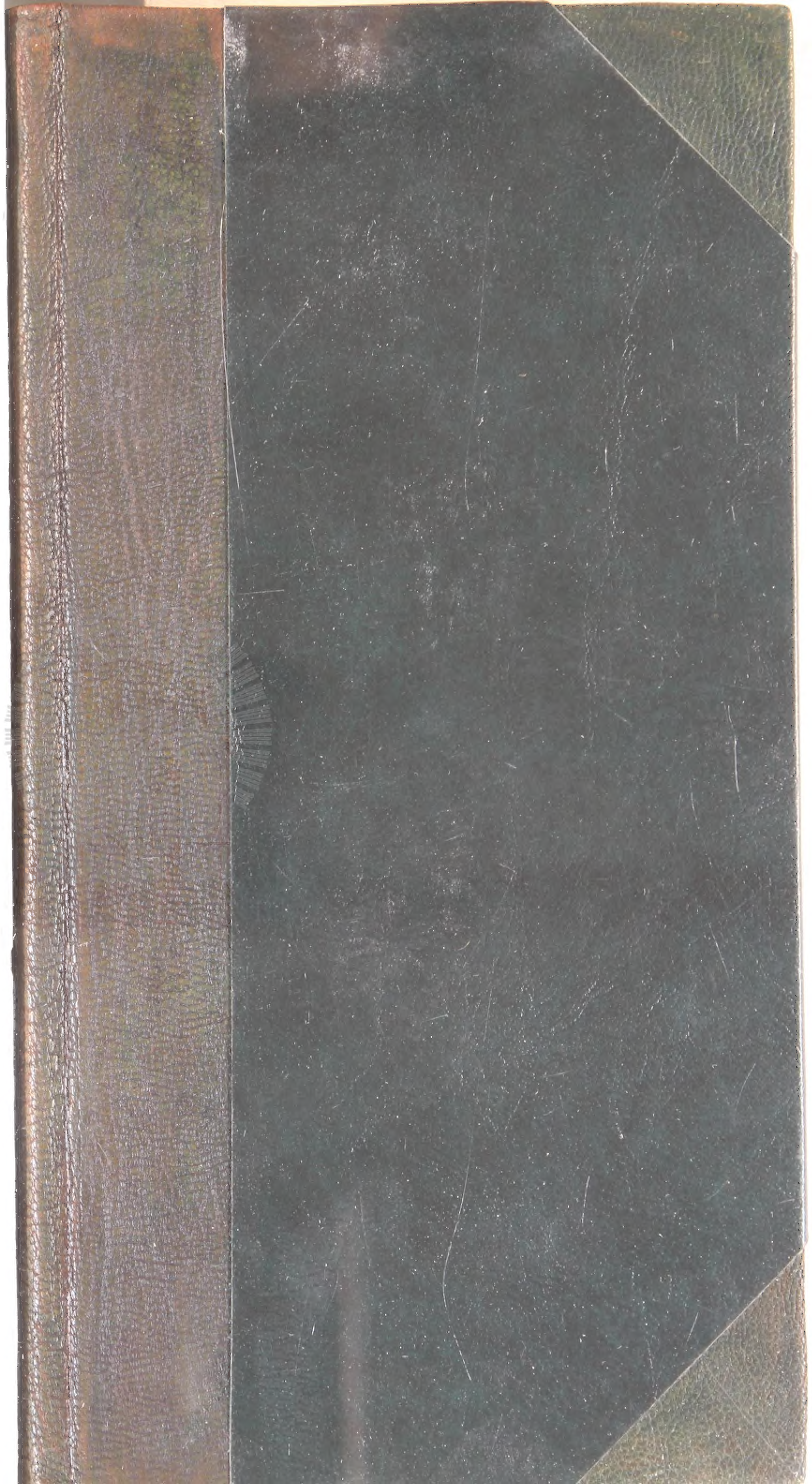
بازبین شد
۱۳۷۱ ش